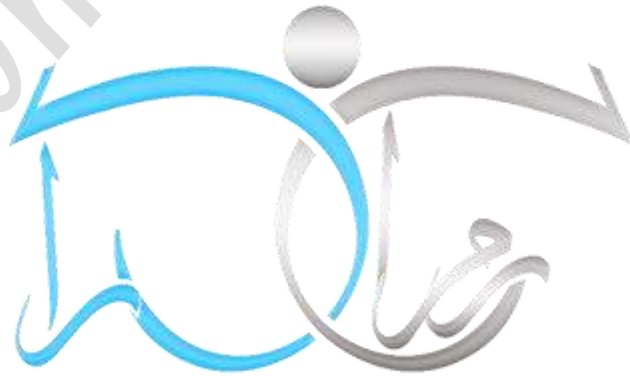


نام کتاب: آراز

نویسنده: بهارک

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

آراز.-Baharak

به نام خداوند جان آفرین

هیچ چیز مثل صدای زنگ تلفن نمی توانست اعصاب آراز را خورد کند . حالا که شیفیت وی در حال تمام شدن بود بود می خواست کم کم اداره را ترک کنند

- بله ، سروان رادپور دایره جنایی بفرماید

- سروان چیه پسر سر گرد

- اه طاها تویی؟.....و نفسی از سر آسودگی کشید

- بله که منم منتظر کی بودی نکنه مادر زنت؟

- نه بابا ترسیدم باز خبری بشه امروز خیلی خستم دلم می خواد برم خونه و دوش بگیرم و بخوابم

- چرا؟ واسه پرونده ی همون جنازه ی بدون هویت؟

- اره ....امروز سروان محمدی هم منتقل شد دست تنها بودم

- کجا رفت این محمدی؟

- به بوشهر منتقل شد البته خودش خواست زنش اهل اونجا بود .....

- اهان طرف پس زن زلیل بوده

- فکر کنم .....حالا تو اون رو بی خیال واسه چی زنگ زدی؟

- دلم برات تنگ شده بود .....  
 - دیوونه بازی در نیار ما که دیروز تو جلسه با هم بودیم  
 - راستی آراز این پسره همون سربازه منشی رو می گم  
 - خوب؟  
 - کمی ازش تعریف کن .... بهش پاداش بخوره از سربازیش کم کنند پسر خیلی با شعوریه  
 - چطوری به این نتیجه رسیدی اون وقت؟  
 - از اون جایی که هنوز حکم رسمی ما نرسیده این پسر منو سرگرد صدا زد  
 - اهان ..... بله ایشون همه کاره ی ادارند از ترفیع و مجازات ها به خوبی خبر داره .... حالاحکم رسمی کی به دستمون می رسه؟  
 - نمی دونم فکر کنم آخر هفته یک مراسم بگیرند تو دایره ی جنایی مرکز .... اونجا می دند  
 - خوب حالا بگو واسه چی زنگ زدی؟ دیرم شده باید برم ..... باران رو پیش مادر گذاشتم  
 - هنوز پرستار نگرفتی؟  
 - نه هنوز نگرفتم یعنی مامان نمی زاره می گه من نگه می دارم  
 - ولی.....  
 - بابا بی خیال این موضوع ..... می گی واسه چی زنگ زدی یا نه؟  
 - هیچ چی بابا حکم همکار جدیدت رسیده . از تبریزه  
 - پس همشهری هستیم حالا اسمش چیه؟

طاها کمی سکوت کرد و گفت: مانی مانی سعیدی

- چند سالشه؟ تازه کاره یا .....

- نه بابا 24 سالشه تازه دو هفتهست که پست سروانی گرفته .....

- اهان پس قابل تحمله ..

- اون باید تو رو تحمل کنه نه تو .....

- منظور؟

- هیچ ..... اخه تو به خوش اخلاقی معروفی

- طاها شروع نکن ... تو خودت خوب می دونی من با کیا مشکل دارم پس تمومش کن .... تا بعد

- چرا ناراحت می شی ؟؟؟؟؟ باشه بازم فرار کن

- یا حق طاها

- یا حق پسر یا حق ....

بعد از قطع تلفن آراز از جایش بلند شد . وقتی طبق معمول همیشه رسید پیش سربازی که جلوی اتاق او می نشست گفت: من دارم می رم .اگه مشکلی پیش اومد به من خبر بده ..... تا وقتی جانشین محمدی نیومده همه چیز رو مستقیم به خودم بگید

- چشم قربان فقط فاکس همکار جدید رسیده . الان بدم خدمتتون یا فردا؟

آراز که تمام حواسش به ساعت مچی اش بود می دونست که کم کم داره دیرش می شه و ممکنه مادرش نگران بشه

- نه بزار رو میزم فردا اول وقت یک نگاه می ندازم

- چشم قربان

آراز فاصله ی دفتر تا پارکینک رو با گام های سریع طی کرد .....وای حالا که محمدی نبود او باید رانندگی می کرد .....نشست پشت فرمان و به سمت خونه ی مادرش راند

- کیه؟ .....کیه؟ .....اومدم بابا .....

- سلام مادر جون چطوری عزیزم با زحمتای بارون ما

- سلام آراز جان خسته نباشی ...بیا بریم تو

- نه مامان خستم .برو بارون بیار بریم

- آراز بیا تو خانواده ی فراز هم هستند بارون پیش اوناست الاناست که آقاجونتم برسه

- مادر من چرا باران رو دادید دست اونا .....مگه من نگفتم هر وقت خانواده ی فراز اومد به من بگو پیام باران رو ببرم .....

- آخه ....آراز

- مادر من .....اگه باز وقتی اینا اومدند به من خبر ندی پیام باران رو ببرم باور کن دیگه نمی آرم اینجا مطمئن باش .....

- باشه مادر جون باشه .....ناراحت نشو .....دفعه ی بعد بهت خبر می دم .....

- برید باران رو بیارید

پری خانم با دلی ملامال از غم به سمت در خانه رفت بعد از ماجرای سحر خواهر زن فراز و آرازش دیگر روی خوش ندیده بود .روابط آراز با فراز تیره شده بود به حدی که آراز دلش نمی خواست او را ببیند .....هر چند در طول این 6 ماه حضور باران طفل 5 ماهه ی آراز دلشان رو خوش کرده بود ولی.....نگهداری از او برای آدم پیری مثل پری و آدم مشغولی مثل آراز سخت بود . با تمام اینها

جان آراز به باران بسته بود همیشه می گفت : من همون آرازم (رود ارس در زبان محلی آراز نامیده می شه ) که تو سحر زندگی طوفان اومد و خشکم کرد ولی حالا بارانه که منو دوباره پر اب و سر حال کرده ...طوری که جایی برای سحر باقی نمونده . نخواهد ماند .....

- بیا بغل بابایی قربونت برم .....دلم برات یک ذره شده بود بارانوم .....

- آراااااااااااا از کم اون بچه رو بنداز بالا پایین تازه شیر خورده میاره بالا حالا

- مامان تو رو خدا بزار نگاه کنم .....

- از من گفتن بود .....

- کاری نداری ما دیگه بریم

- نمی یایی تو .....یک سلامی بکنی؟

- نه .....تا وقتی که ساحل پیش فراه

- ولی.....

- مامان ما رفتیم .....راستی ..مامان اینا تا کی اینجا می موندن ؟

- تا 4 روز دیگه ....

- تا شنبه؟

- جمعه شب می رند ..

- پس من بارون رو شنبه میارم پیشتون

- چرا باز؟

- می برم پیش نرگس و طاها نگران نباش .....اونجا باشه بهتره .....

- هر طور خودت صلاح می دونی ...

آراز ساک بران رو برداشت و داخل ماشین گذاشت و سوار شد و بچه را در جای همیشگیش گذاشت و حرکت کرد .

بعد از رفتنش فراز اومد بیرون گفت: نیومد تو؟....

- نه تو که اونو می شناسی ...

- فراموش نکرده؟.....

- فراموش....مگه می تونه؟

- می دونم مقصر من بودم اگه اونقدر اطمینان نمی دادم اون عمرا با سحر ازدواج می کرد ...

- قسمت بود پسر من ....قسمت ....بریم تو ساحل تنهاست ....

آراز با یک دستش بچه را نگه داشته بود و با دست دیگرش سعی داشت ساک رو از داخل ماشین برداره .وقتی محمدی بود او این کار را می کرد و ساک و بچه دستش میداد ولی حالا دست تنها بود

در حال ور رفتن با در بود که همسایه اش رو دید

- به آراز خان کمک می خوایی؟

- قربونت رضا جان بیا این در و باز کن و ساک باران رو بده

- پسر من موندم تو چطور به کارای این بچه می رسی؟بلاخره حضور یک زن لازمه تو زندگیت

- منتنها نیستم که مامانم کمکم می کنه

- ولی تو .....

- تو رو خدا تو دیگه شروع نکن ...می رفتی بالا؟

- اره... چطور؟

- پس قربون دستت این ساک رو هم بیار دم در

- باشه... بریم

آقا رضا و خانومش ساکن واحد روبه رویی آراز بودند که اوایل تولد باران وقتی که مادرش هنوز به تهران نیومده بود. از آنها کمک می گرفت. بخصوص برای حمام کردن باران. چرا که می ترسید بچه از دستش بیفتد و ....

آراز بعد از بستن در باران را روی مبل گذاشت و شروع کرد به در آوردن لباسهای بیرون باران بعد هم نگاهی به ساک بچه کرد شیر خشکش داشت به آخر می رسید توی خونه یکی رو داشت با آن عوض کرد و رفت و 3 تا پوشاک تازه آورد و گذاشت توی ساک لباسهای باران همان هایی بود که صبح تنش کرده بود پس مادرش تغییری در لباسها نداده بود. بلند شد و همراه باران به اتاقش رفت او را روی تخت خواباند و خودش لباسهایش را تغییر داد و کمی با او که روی تخت و رجه وورجه می کرد بازی کرد و خندانند تازگی ها با صدا می خندید و دل پدر را ریش می کرد

- خوب دختر بابا بلند شو بریم ببینیم چی تو یخچال داریم واسه شام؟

- .....

- کی بشه تو بزرگ شی؟ بارونکم؟ کی می شه تو برا بابا شام پیزی و بابا بیاد بخوره؟

طبق معمول هر شب باران را روی صندلی مخصوصش در آشپزخانه گذاشت و خودش مشغول پختن غذا شد ....

زندگی کردن به صورت مجردی در سالهای قبل ازدواجش و حالا دوباره تنهاشدنش بعد از طلاق سحر این مضیت را داشت که اشپزیش خوب بود مخصوصا ماکرونی با مرغ را که خودش بیشتر از بقیه ی غذاها دوست داشت



در تمام مدتی که غذا درست می کرد یا می خورد با باران حرف می زد و او را می خنداند . بعد از شستن ظرفا بلند شد و شیر باران را درست کرد و به دستش داد و بعد از عوض کردن جایش او را به اتاق خوابش برد و روی تخت دونفره ی اتاقش خواباند و بعد از خواندن نمازش نشست پشت تلویزیون کمی چرخ زد و روی کانالی که فوتبال نشون می داد نگاهش داشت و رفت پرونده هایش را آورد و کمی هم به آنها رسیدگی کرد .وقتی به خودش امد که فوتبال هم تمام شده بود ....

تلویزیون را خاموش کرد و بلند شد و به اتاق رفت باران چه آرام خوابیده بود ..صورتش را بوسید و کنارش دراز کشید و کمی بعد به خواب رفت

باز هم روزی دیگر و همان کارای تکراری . صبح ساعت هفت دم در خونه ی مادرش بود بعد از تحویل باران به اداره رفت .

پله ها را یکی یکی طی کرد و رسید پشت میز سرباز وظیفه که با دیدن او به حالت آماده باش ایستاده بود

- راحت باش ....این جانشین محمدی رسید یا نه؟

- بله رسیدند

- من می رم تو یک ربع بعد بهش بگو بیاد اتاقم

و وارد اتاقش شد .روی میزش دوتا پرونده به چشم می خورد . اولی رو باز کرد و متوجه شد که پرونده ای مربوط به یک جسد هست که توی یکی از چاه های اطراف شهر پیدا شده ....به قدری حواسش پرت پرونده شد که یادش رفت نگاهی به سوابق کاری همکار تازه وارد بندازد ....

با شنیدن صدای در همانطور که مشغول مطالعه ی پرونده بود گفت: بفرمایید .....

یک نفر وارد شد و پا بر زمین کوفت .....

آراز سرش را کم کم بالا آورد بالا اومدن سرش برابر با تنگ تر شدن چشمانش بود با کمال تعجب متوجه حضور یک زن چادری در اتاق خود شد همانطور که داشت او را از نظر می گزراند دهن باز

کرد تا علت حضور او را در اتاق خود جویا شود که متوجه درجه هایی در قسمت استین مانتوی او شد و ناخودآگاه با حالتی عصبی به او که با چشمان درشتش به آراز نگاه می کرد گفت : نکنه این سروان جدیده تویی.....

- مانبا سعیدی هستم همکار جدیدتون .....

اگر کارد می زدند خون آراز در نمی اومد

- تو ..... ولی.... طاها گفته بود مانیه همکار جدید ما ولی تو.....

- چه فرقی بین اسمها وجود داره نکنه شما هم مثل بقیه فکر می کنید من چون دخترم کاری بلند نیستم؟

- فکر نمی کنم (چیزی در چشمان جناب سروان درخشید بلاخره یکی .....مطمئنم

- چرا؟! (آین حرف را همراه با آهی بلند گفت)

- چون... تو یک دختری و من .....

- .....

- فعلا برو به اتاق تا بعدا معلوم بشه کجا قراره بری

- برم؟

- تو که اینجا نمی مونی باید دوباره منتقل بشی

- کی گفته؟ مگه شما می تونید من رو منتقل کنید

- نه ..... ولی...

- پس تا نیم ساعت دیگه کنار ماشین باشید ... می ریم سر صحنه ی همین جنازه ای که پیدا شده

مانیا با گفتن این حرفا احساس می کرد بار دلش سبک تر شده ..... پسره ی پر رو برگشته به من  
می گه باید بری ....باید بری

یکی نیست به خودش بگه تو رو سننه تو چی کارهای اصلا.....

با بیرون رفتن این جناب سروان آراز گوشی رو برداشت و شماره ی اداره ی مرکزی رو گرفت

- مرکز فرماندهی دایره ی جنایی بفرمایید

- سلام . راد پور هستم با جناب سروان راد پور کار داشتم

- سروان؟ ما اینجا فقط یک نفر رادپور داریم که ایشون هم سرگرد رادپور هستند

- بله با ایشون کار داشتم

- چند لحظه ....

.... -

- بله بفرمایید

- سلام جناب سرگرد

- سلام آراز چطوری ؟

- خوبم تو چطوری نرگس چطوره؟

- من خوبم اونم خوبه ....باران چطوره ؟

- خوبه.....

کمی بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت:ای وای....

- چی شد؟

- من باران را دوباره بردم خونه ی مامان ....

- مگه نمی خواستی ببری

- نه .....اه منم با این هوش و حواسم ...فراز و خانومش اومده نمی خواستم ببرم اونجا ولی یادم رفت  
صبح بردم اونجا . جالبش اینه که مامانم هم چیزی نگفت

- خوب چی بگه دیگه ..... حالا چی کار داشتی زنگ زدی؟.

- خوی شد گفتمی :ببینم تو چرا به من نگفتی که این مانیه یک دختره

- چه فرقی داره ؟در ضمن من پرونده اش رو فرستادم برات می تونستی بخونیش

- تو خوب می دونستی که من فرصتی برای خوندن اون پرونده ندارم

- حالا می گی که چی؟

- من با این نمی تونم کار کنم

- چرا؟

- طاهای طوری حرف نزن که من فکر کنم تو از هیچ چی خبر نداری

- ببین تو مجبوری با جناب سروان سعیدی کار کنی چون اون خواهر زاده ی سرهنگ نادری  
هستش و به در خواست اون به اینجا منتقل شده و امکان نداره از جاش تکون بخوره تو هم که نمی  
تونی به یک جای دیگه منتقل بشی چون تو دایره ی جنایی کمترین برخورد رو با جامعه ی زنان  
داری .... پس خودت و اون بنده خدا رو اذیت نکن

- من اذیتش نکنم؟ یا اون؟

- معلومه دیگه تو

- طاها.....

آراز و طاها در حال صحبت بودند و جناب سروان چند دقیقه بود که کنار ماشین منتظر آراز بود وقتی دید که از او خبری نیست به سمت اتاق او حرکت کرد و در زد و وارد شد و دید که او هنوز دارد شماره می گیرد

- جناب سرگرد من چند دقیقه هست منتظر شمام اون وقت شما تازه دارید شماره می گیرید عجله کنید...انجا منتظر ما هستند...هنوز جنازه را به پزشکی قانونی منتقل نکردند تا ما برسیم

- کی گفته که جنازه رو نبرند؟ مگه قبلا یه سری از بچهها نرفتن؟

- من گفتم

- چرا؟

- چون ممکنه هنوز اثری باقی مونده باشه

- پس بریم تو راه من تماسم را می گیرم....

نزدیکای اتومبیل رسیده بودند که جناب سروان دستش را به سمت آراز گرفت و گفت: سوییچ؟

- بله؟....

- سوییچ لطفا

- تو که انتظار نداری من سوییچ رو بدم به تو

- چرا اتفاقا مگه این وظیفه ی من نیست که رانندگی ماشین رو بر عهده بگیرم؟

- بله.....ولی من هنوز از جونم سیر نشدم

- مطمئن باشید بدم شما را به سلامت به مقصد برسونم و در ضمن شما قراره به یک جایی زنگ

بزنید ..... منم هنوز از جونم سیر نشدم

- منظور؟

- منظوری نداشتم جناب سرگرد

- بگیر این سویچ رو.....خدایا...خودت نگه دارم باش....جونم دست تو امانت

وقتی سوار شدند آراز از حرکات این جناب سروان می دید که اصلا استرس ندارد و با خونسردی تمام دارد رانندگی می کند اوهم شروع به گرفتن خونه ی مادرش کرد

- سلام مادر جون

- سلام آراز جان چطوری مادر؟

- خوبم.....مامان تو چرا صبح بهم نگفتی که من باران رو آوردم اونجا .... تو که می دونستی من حواس جمعی ندارم .....دلم نمی خواد باران با افراد اون خانواده ارتباط داشته باشه

- آخه پسرم من که نمی دونستم تو از سر حواس پرتی باران رو آوردی من فکر کردم تو دلت می خواد با اونا آشتی کنی

- مادر من من با اونا قهر نیستم که ....من فقط دلم نمی خواد زن برادرم رو ببینم . باران رو آماده کن عصری میام ببرمش ...نمی خوام پیام تو ها

- باشه مادر ....باشه

آراز گوشی رو قطع کرد و در سکوت به جاده خیره شد .....

تمام حواس مانیا به حرکات جناب سرگرد بود ..... باران که بود؟.....چرا نمی خواست با زن برادرش دیدار کند؟.....اینها سوالاتی بود که در ذهنش می چرخید ولی کمی بعد به خودش نهیب زد.....به تو چه آخه دختر اونا کی هستند.....یادت رفته دایی چی گفت: آراز رادپور نمی تونه رفتاری مثل سایر رواسات داشته باشه ...در رفتار با اون دقت کن .....زیاد تو کارای شخصیش

دخالت نکن. تا بتونید راحت باهم همکاری کنید اون زیاد با کسی شوخی نداره و مثل اون یکیها نیست که چون تو زنی نسبت بهت مهربونتر باشه حتممکنه برعکس بشه

- چرا دایی؟

- دیگه تو به اوناش کاری نداشته باش.....

حدود نیم ساعت بعد رسیدند به محل حادثه

صورت جنازه بر اثر برخورد با ته چاه کاملا متاشی شده بود و بوی بسیار بد و تندی فضا رو گرفته بود اما مانیای بی توجه به اینها جلو رفت و مشغول برسی جنازه شد.....

- اینو نگاه کن ....بابا این جنازست ها ...اونم تو این شرایط .....یه اه ی پیفی .....ای وای از زمانی که آراز می خواست لب باز کند و از پرونده هایش برای سحر بگوید.....

- آراز نگو حالم بد می شه همش جنازه جنازه .....اه اینم شغله تو داری.....

- بابا سحر ...تو وقتی با من ازدواج کردی من این شغل رو داشتم و تو هم با این کار من مشکلی نداشتی

- اون اوایل بود من نمی دونستم که کارت این همه خطر داره و من هر لحظه باید منتظر باشم تا در بزندن و خبر مرگت رو برام بیارند

این خاطرات هیچ وقت از ذهن آراز پاک نمی شد سرش را به طرفین تکان داد تا این افکار از سرش بپرد بعد به سمت کسی که جنازه را پیدا کرده بود رفت و طبق معمول پرسش هایش را شروع کرد.....

از طرف دیگر متوجه همکار جوانش بود که گویا داشت چیزی را دنبال می کرد.....

دو سه ساعتی آنجا بودند و هر کدامشان به کار خودش مشغول بود هر کس سعی داشت دیگری را نادیده بگیرد به خصوص آراز

در حال بازگشت بودند که آراز پرسید: خوب جناب سروان چی می گی راجع به این قتل؟

- به نظر من قتل آنجا صورت نگرفته .....

- چطور به این نتیجه رسیدی؟

- در کنار دهنه ی چاه آثاری از کشیده شدن روی زمین بود که وقتی آنها را دنبال کردم در نهایت یک جایی تموم شد منم کمی این ور و آنور را نگاه کردم و متوجه حضور آثاری از لاستیک اتومبیل شدم . که دادم به بچه های آزمایشگاه .

- فکر می کنی از طریق اون بتونی به قاتل برسی؟

- شاید ولی تو حرفه ی ما تمامی چیزای بی ارزش ممکنه مدرک اصلی باشند

وقتی رسیدند به اداره و هر کدام می خواستند بروند به اتاق ها یشان آراز گفت: سروان سعیدی اگر تا امشب گزارش آماده بود برام بیارش و اگر نه فردا اول وقت روی میز کارم باشه . فعلا پرونده ی این بابا رو برام بیار بدونم که این کیه چی کارست؟

- چشم قربان .....

آراز وارد اتاقش شد و کمی بعد در زدند و سروان وارد شد

- بفرمایید پرونده ی احمد بیابانی مقتول

- به این سرعت؟

- وقتی اونجا بودیم .با بچه ها تماس گرفتم و خواستم که پرونده اش را برایمان آماده کنند

- اوهمم ..... احمد بیابانی ... نام پدر حسن.....سن 37 سال ...متاهل و یک پسر 4 ساله داره .....ادرس خونش و محل کارشم هست .....توی یک انبار دولتی کار می کنه و.....خوب برای اینکه معلوم بشه اون روز کجا بوده باید بریم خونش و محل کارش آماده شو بریم

اون روز آنها به خانه و محل کار احمد سر زدند ولی چیز غیر عادی مشاهده نشد .....



کارشان تمام شده بود و کم کم آنها آماده می شدند که به خانه هایشان بروند و از اون روز به بعد آراز باید با مانیا بر می گشت: کجا برم؟

- فعلا برو ..... ببین جناب سروان من هر روز مجبورم اول برم دنبال بچم و بعد برم خونه ی خودم و این ممکنه وقتت رو بگیره .... حالا اگه می خوایی من اول تو رو برسونم بعد برم ....

- نه ممنون من می تونم برسونمتون مشکلی نیست ....

- پس در اون صورت برو به این آدرس....

پری خانم با شنیدن صدای زنگ در بلند شدو در حالی که به ساعتش نگاه می کرد به سمت باران رفت و اول ساکش را برداشت و روی دوشش انداخت و بعد باران را برداشت

- مادر جون بزار کمکت کنم....

- ممنون ساحل جان ... ولی خودم برم بهتره تو که می دونی کی پشت دره

- باشه ..... منم می رم داخل .....

آراز به محض گشوده شدن در بعد از سلام به مادرش باران را بغل کرد و طبق عادتش او را بالا می انداخت

- بارون من چطوره ؟ ..... بابا به قربونت بره با این خندهات

آراز در حل بعضی با باران بود که چشم پری خانم به راننده یه ماشین افتاد

یه زن بود !!!!

- همکار جدیده؟

- مامان.....

- بله....

- بین مامان از این حرفا نداریم...

- آراز.....؟

- بله .. بله...مادر جون؟

- الان که باران رو ببری تا شنبه نمی یاری دیگه؟

- بله اگر خدا خواست و حواسم سر جاش بود....می برم خونه ی طاها

- پس برا شنبه مرخصی بگیر ....وقت دکتر بارانه .....دکتر ریه اش

- آره یادمه ....می برمش نگران نباش ....فقط شاید کمی دیر بیارمش ...شادیم اصلا نیاوردم و موندم

تو خونه .....نگران نباش

- باشه مادر برو به کارات برس

- چشم ..... به پدر سلام برسون .....

- سلامت باشی

در تمام مدتی که آراز از ماشین پیاده می شد تا باران را بیاورد .....مانیا با خود می گفت: علت این

کارا چیه ؟ .....اگر باران دختر جناب سرگرده ....پس زنش کجاست؟ اصلا چرا بچه رو گذاشته پیش

مادرش .....مانیا به قدری در تفکراتش غرق بود که متوجه حضور آراز در اتومبیل نشد ...تا اینکه با

صدای پر تمسخر آراز به خود آمد و اتومبیل را روشن کرد .....

- نمی خوایی راه بیفتی جناب سروان .....نکنه منصرف شدی از بردن و آوردن من ؟

- ببخشید حواسم پرت شد

- یک ادم حواس پرت به درد کار من در پلیس جنایی نمی خوره ها

- فعلا که از اداره بیرون هستیم و در حال خدمت هم نیستیم هر موقع سر کار من حواسم پرت شد شما می تونید گزارش کنید

آراز از پاسخ جدی او جا خورد حق با او بود آنها که سر پست های خود نبودند ..... برای اینکه بیشتر این موضوع را کش ندهد سرش را با باران گرم کرد .....

- به کدوم طرف برم ؟

- فعلا مستقیم برو هر جایی لازم شد می گم پیچی .....

وقتی جلوی مجتمع مهر رسیدند آراز دستور ایست داد ....

- فردا ساعت 6 . 30 اینجا باش

- چشم قربان ... ببخشید می تونید ساک رو بردارید یا کمکتون کنم؟

- آگه پیاده شی بدی دستم بهتره ... با وجود باران نمی تونم خم شم داخل ماشین و برش دارم

- چشم ..... بفرمایید

- ممنون .... فردا یادتون نره ... البته گزارشم یادت نره

- من حواسم جمعه جناب سرگرد

مانیا بعد از گفتن این حرف سوار اتومبیلش شد و رفت . آراز در حالی که به سمت آسانسور حرکت می کرد گفت: داشت به من طعنه می زد ؟ به حواس پرتی من؟

اون روز یک روز تکراری بود مثل بقیه ی روزا . شب وقتی نشست پشت میز کارش تا پروندههایش رو نیگا بندازه متوجه یک فکس جدید شد که براش اومده بود

گزارش امروز بود

صبح سر ساعت 6.30 حاضر و آماده بود و دم در ایستاده بود ... بعد از آمدن مانیا سوار شد ....

- دو دقیقه دیر کردی سروان

- تکرار نمی شه .... کجا برم؟

- برو به .....

- دخترتون هنوز خوابه

- اره ..دلم نیومد بیدارش کنم .... لباساشم با احتیاط تنش کردم که بیدار نشه

- ببخشید این سوال رو می کنم ..... ولی ...دختر شما تقریبا تنها 5 یا 6 ساعت با شماست بقیه ی روز پیش ادمای دیگه هست .باهاتون غریبی نمی کنه؟

- نه .....

آراز دیگه ادامه نداد که خودش هم از همین ترس دارد .....

با رسیدن به خونه ی طاها آراز پیاده شد و باران را به نرگس سپرد

- نرگس جون تو و جون باران .....نزاری طاها لپش رو بکشه ها ..... البته منو ببخش که باز مزاحمت شدم

- نه بابا این چه حرفیه تو که خوب می دونی من چقدر باران رو دوست دارم ..برو با خیال راحت به کارات برس

همین که آراز پا در اداره می گذاشت ..می شد همان آدم جدی ...که هیچ کس فکر نمی کرد .خودش به تنهایی بتواند از دخترش نگه داری کند .

گوشی رو برداشت و به سربازش گفت: به سعیدی بگو بیاد اتاقم

چند دقیقه بعد صدای در و به دنبال آن صدای جناب سروان

- بفرمایید امری داشتید؟

- نتیجه ی پزشکی قانونی اومد .....مقتول سه روز پیش از پیدا کردنش کشته شده و قبل از انداختنش به ته چاه مرده بوده ....

- با این حساب که فرضیه ی من کمی قوت می یابه

- شاید ....از لاستیکا به جایی رسیدی؟

- بله ....ولی هنوز چند تا ابهام هست که باید رفع بشه ....اگر حادثه درست باشه ما بزودی به قاتل می رسیم

- چطور؟

- باید یک سر دیگه به انبار بزیم ....با من میایید؟ توی راه براتون توضیح می دم....

- بله ...بفرمایید بریم ....

سوار ماشین شدند آراز فکرش مشغول بود

- حالا بگو ربط لاستیکا با انبار توی چیه؟

- طبق نتایج پزشکی قانونی اون لاستیکا بسیار تازه بودند و با توجه به عمق اثر ایجاد شده تونستند تقریبا نوع ماشین را حادث بزند

- و نتیجه ؟؟؟؟

- ماشین یک نوع شاسی بلند است و حداکثر 5 یا 6 ماه است که استفاده می شود ....اون روز که رفته بودیم انبار متوجه اتومبیل صاحب انبار شدم ....یک اتومبیل شاسی بلند داشت ....البته به دلیل خاکی بودن اتومبیل من متوجه تازه یا قدیمی بودن اتومبیل نشدم ....ولی امروز بعد از استعلام از مرکز معلوم شد که اتومبیل وی تنها 4 ماه است که دارد استفاده می شود .....حالا به نظر شما لازم نبود به آنجا برویم ؟

- تمامی اینا درست ..... شما با چه مدرکی می خواهید اورا متهم کنی؟ ..... خودت بهتر می دونی که این دلایل برای دادگاه مورد قبول نیستند .....

- بله شما درست می گوئید برای همین الان که داریم می رویم به آنجا تنها قصد بازدید داریم نه چیز دیگر

- شاید

آراز بدجوری در فکر حرف های سروان فرو رفته بود ..... او هم دفعه ی قبل به رفتار این رئیس انبار شک کرده بوی ولی.....

ناگهان فکری به سرش زد ..... سریع شماره ی اداره رو گرفت: سلام رادپور هستم ... با جناب سرهنگ کار دارم

- بله بفرمایید

- سلام جناب سرهنگ

- سلام سرگرد چه خبرا

- تشکر... ببخشید سوالی داشتم

- بگو می شنوم

- یادتونه ما چند ماه قبل یک پرونده داشتیم که مربوط به قاچاق بود

- کدوم رو می گی؟

- همون که بلاخره نفهمیدیم کجا تریلی رو بار زدند ..... همونی که توش راننده تریلی و شاگردش کشته شدند

- آهان فهمیدم ..... حالا چی شده که کارت به اون افتاده .....؟

- اسم انباری رو می خواستم که تریلی توی اونا رفته بوده

- برای چی؟

- لازم دارم ..... کی به من اطلاع می دید؟

- بزار یک زنگی به بایگانی بزنم ..... بعد بهت خبر می دم

- جناب سرهنگ هر چه زودتر بهتر

- باشه ... باشه

با قطع تلفن مانیا رو به آراز پرسید: این پرونده چه ربطی به قاچاق داره؟

- فقط یک فرضیه است

- چه فرضیه ای؟

- وقتی به نتیجه رسید بهت می گم

- ولی.....!!!!

- فکر کنم رسیدیم ..... اگر یک وقتی دیدی همه چیز برعکس شد خنگ بازی در نیاری یهو

مانیا با خود فکر کرد: اه چه از خود راضی ..... فکر می کنه فقط خودش بلده

رئیس انبار با دیدن آنها کمی دستپاچه شد

- بفرمایید خوش اومدید کاری از دست من بر میاد؟

- فکر کنم راه چاره پیش شما باشه

- بله؟.....

- جناب سرگرد منظور شون این بود که شاید شما بتونید بما بگید چرا اون روز که احمد بیابانی به قتل رسید در دفتر حضور غیاب افراد ساعت خروج احمد زده نشده .....؟

- من که اون روزم به شما گفتم .....اون دفتر اکثر روزا فراموش می شه و کارگرایی که وقت زیادی ندارند اون رو امضا نمی کنند و ساعت نمی زنند

آراز از حرفا و دروغ هایی که سروان سعیدی می بافت خبر نداشت و حتی متوجه نشده بود که مانیا کی حکم برا تفتیش اتومبیل طاهری رئیس انبار گرفته بود ولی با این حال باز ممنون وی بود چون با این کارا می توانست برای آراز زمان بخرد تا خبری از سرهنگ شود

سر انجام زمانی که خبری از جناب سرهنگ رسید که مانیا در حال بررسی اتومبیل او بود فرضیه ی آراز درست در آمده بود

- آقای طاهری

- بله .....؟؟؟؟

- کی احمد بیابانی رو کشته؟

- من از کجا بدونم؟

- خسته نشدی از این همه انکار؟

- ولی من .....

- انکار دیگه فایده ای نداره .....ما دلایلی داریم که می گه ...اون روز شما در حال بارگیریه یک

تریلی دیگه بودید که احمد بیابانی شما رو می بینه .....می بینه که در داخل لاستیکای تریلی

چیزایی جا سازی کردید ولی از بخت بدش شما هم او را می بینید و خلاص

- اینا دروغه .....همش دروغه .....

مانیا - انکارت فقط جرمت رو سنگین تر می کنه چون .....



و با دستش به کف صندوق عقب ماشین اشاره کرد

- چون اونجا آثاری از خون وجود داره و با یک آزمایش ساده می تونیم بفهمیم مال کیه

آراز - هنوزم می خوایی بگی چیزی نمی دونی

طاهری نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید که آراز در یک طرفش و مانیا در طرف دیگرش قرار دارند چاره ای جز تسلیم ندید. روی دو زانویش نشست و گفت: نمی خواستم بکشممش ولی ضربه شدید بود

با این حرف او جایی برای حرفای دیگر نمی ماند آراز به او نزدیک شد و دستان او را با دست بندش بست و به سمت اتومبیل حرکت کردند.... در بین راه با اداره تماس گرفت و از آنها خواست تا برای پلمپ کردن انبار تا اطلاع ثانوی به آنجا بیایند

در اداره آراز پشت میزش نشسته بود و داشت به ماجرای امروز صبح فکر می کرد ولی نمی توانست دلیلی برای اون حکم تفتیش بیاید

- به سعیدی بگو بیاد اتاقم

.....

- بله با من کاری داشتید

- اول خسته نباشید بابت صبح و دوم..... تو چطور می تونی حکم تفتیش گرفتی؟ قاضی به دلایل ما حکم تفتیش نمی داد

- من؟ مگه من حکم گرفتم؟

- پس اون چی بود که نشون دادی؟

- من دیدم طرف رنگ و روش پریده و حواسش سر جاش نیست گفتم به طور حتم خودش مقصره.... یک برگی انتقالی داشتم که امضای جناب سرهنگ پای اون بود از اون استفاده کردم

- چی کار کردی می دونی اگه لو می رفتی چی می شد؟؟؟؟؟

- نه اینکه خود شما از روی مدرک حرف می زدید ..... فهمیدم که یک دستی زدید ....

- از کجا؟؟؟؟

- از اونجایی که جناب سرهنگ فقط قرار بود به شما اسم انبار رو بگه نه مدرک.....

آراز داشت با خودش فکر می کرد : حق با اونه منم کم خالی نبافتم . ولی جواب داد : حالا هر چی دیگه این ریسک رو قبول نمیکنم

- بله قربان

بلاخره روز پنجشنبه رسید امروز قرار بود احکام سرگردی آراز و طاها و چند نفر دیگه از افراد به طور رسمی اعطا شود برای همین آراز صبح وقتی برای رفتن به اداره آماده می شد لباسهای نظامی اش رو پوشید و منتظر سعیدی شد.....

مانیا طبق عادت این چند روزه سر ساعت رسید جلوی مجتمعی که جناب سرگرد در اون زندگی می کرد با تعجب دید که او لباس نظامی پوشیده و باران را در بغلش داره . لباس نظامی سرگرد و بچهی بغلش تضاد جالبی ایجاد کرده بود کنارش که رسید ماشین را نگه داشت .

آراز بعد از گذاشتن ساک باران در صندلی عقب خودش جلو نشست و مانیا حرکت کرد.....

گوشی اش رو برداشت و شماره ی طاها را گرفت

- الو سلام کجایی؟

- سلام . دارم می رم اداره چطور؟

- بینم مراسم ساعت چند شروع می شه ؟

- 12 ظهر

- نرگسم باهات میاد؟
- آره .....مراسم با خانوادست
- پس من امروز مزاحم نرگس نمی شم
- برا باران؟
- آره .....با خودم می برم اداره
- مگه می زاره به کارات برسی؟
- خوب چی کار کنم؟ نه می تونم به خونه ی مامانم ببرم نه می تونم بیارم خونتون .
- ظهری چیکار می کنی؟
- شاید نیومدم
- دیوونه چی چی رو نیومدم ..اون دفعه رو یاد رفته که چی شد
- می گی چی کار کنم؟
- نمی دونم.....بینم چرا نمی بری پیش مامانت بابا همش یک روزه
- تو بگو یک ساعت من نمی خوام دخترم با خاله اش رو به رو بشه
- باشه ....باشه .چرا عصبانی می شی .....
- نمی شم می کننم
- خوب حالا تو هم
- برو به کارات برس منم برم بینم چی کار می تونم بکنم

- روزت خوش

- یا حق

با قطع تلفن آراز رو به سروان کرد و گفت: مستقیم برو اداره

- اداره ؟

- بله اداره

- با باران ؟

- بله با باران

- ولی.....

- ولی و اما نداره ..... یک امروز رو مجبورم تا دوازده با باران و اداره سر کنم ..... یعدش رو مرخصی دارم می رم خونه

- ولی من فکر می کردم شما امروز می رید به مراسم

آراز که اعصابش از صحبت با طاهای خورد بود با حالتی پر خاش گری گفت: اشتباه فکر کردی

مانیا که از لحن او جا خورده بود تنها به گفتن بیخشید قناعت کرد .....

هر دو آنها سکوت کرده بودند تا اینکه آراز تحملش تموم شد و گفت:

همانطور که تا حالا فهمیدی من تا شنبه نمی تونم باران رو خونه ی مادرم ببرم ..... این روزا تا از اداره برگردم نرگس از باران نگره داری می کرد ..... ولی خوب طاهای هم مثل من باید به این مراسم بره و چون خانودگیه نرگسم با اون می ره . پس من نمی تونم پیش اون بزارم ... حالا تو بگو مگه راه دیگه ای جز بردن به اداره مونده یا نه ؟

مانیا سکوت کرده بود و به حرفهای آراز فکر می کرد و می دید که او هم حق داره یک مرد تنها مگه تا چه حد می تونه از عهده ی نگه داری یک بچه بر بیاد.....ناگهان فکری به سرش زد

- جناب سرگرد.....

- بله ....

- من یک راه حل برای شما دارم .....تا م از طرف باران خیالتون راحت باشه هم شما بتونید به مراسمتون برسید

- چه راه حلی.....؟

- من و مادرم و برادر کوچکم با هم زندگی می کنیم .....اون دوتا الان تو خونه تنها هستند .....  
مادرم یک زن با تجربه است و می تواند از باران نگه داری کند و برادرم یک بچه است که می تواند یک همبازی برای باران باشه

..... می تونید او نو به خانه ی ما بسپارید ؟

- ولی.....برای مادرت اذیت نباشه؟

- چه اذیتی؟ حالا که من سرکارم و برادرم مدرسه است. او نم تو خونه تنهاست

این پیشنهاد جناب سروان به نظر خوب می امد همان دفعه ی قبلی که به دلیل بیماری باران و نبودن مادرش او نو به اداره برده بود برایش سخت بود که از اون نگه داری کنه حالا.....

- منزل مادرت خیلی از اینجا دوره ؟

- نه کمی از آنجا فاصله گرفتیم ....

- پس دور بزن .....فقط امیدوارم مادرت یک مزاحمت امروز ما رو ببخشه چون مجبورم

- مطمئن باشید برای اون مزاحمتی نیست

وقتی که در باز شد و به دنبال آن مانیا وارد شد مهری خانوم با تعجب به مانیا خیره ماند

- سلام مامان

- سلام .....چی شده؟.....چیزی جا گذاشتی؟

- نه مامان برات مهمون آوردم

- مهمون .....برای من؟

- اره .....

بعد به طرف در برگشت و گفت: بفرمایید جناب سرگرد

در باز شد و به دنبال آن یک مرد بلند قد با اندامی تقریبا درشت و با لباسی نظامی همراه با کودکی

در بغل و ساکی بر شانه وارد شد

- سلام

- سلام .مانیا جان معرفی نمی کنید؟

- مار ...ایشون سرگرد رادپور هستند و اون دختر نازم باران دخترشون.....جناب سروان مادرم

- خوش آمدید

- راستش مادر جون .امروز کاری برا جناب سرگرد پیش اومده و بنا به دلایلی مجبورند باران خانوم

رو با خودشون بیارند ادره ولی من فکر کردم شما که تو خونه تنهایی و مانی هم که مدرسه است

.می تونید از این بارانک نگه داری کنید

- البته خوشحال هم می شم

- ببخشید خانوم سعیدی که مزاحم شما شدیم ولی.....این تنها راه باقی مونده برای من بود

- خواهش می کنم. این چه حرفیه

- بهتره بریم جناب سرگرد دیرمون می شه

- بله.....و به سمت باران رفت و او نو بوسید و ساک رو به دست مادر مانیا داد

- بریم

.....

....

...

..

در طول مدتی که سرش به کارش گرم بود نوعی دلشوره و یا دلتنگی برای دخترش داشت. اون همیشه در طول روز سه یا چهار باری به مادرش زنگ می زد و حال باران را می پرسید ولی حالا .....  
آخرش طاقت نیاورد و از اتاقش خارج شد و برای اولین بار به سمت اتاق سروان حرکت کرد .....  
در اتاقش باز بود و او هم با گوشی اش حرف می زد. کمی صبر کرد تا تلفنش تمام شود و بعد در زد و وارد شد.

- بشین راحت باش

- اگر امری داشتید می گفتید من می اومدم خدمتون

- راستش من تا نیم ساعت دیگه دارم می رم به مراسم .....من همیشه در طول روز چند باری از مادرم و یا نرگس حال باران را می پرسیدم و خیالم رو راحت می کردم .....الانم هر کاری می کنم دلم راضی نمی شه بدون خبر گرفتن از اون برم می شه لطفی به من کنی و با مادرت تماس بگیری و حال باران رو پرسی

- البته همین الان

- .....

- الو سلام مامان

- .....

- بله شما چطوری؟ مهمونت چطوره؟

- .....

- راستش مامان جناب سرگرد می خواستن از حال باران خبر دار بشند حالا من گوشه رو به خودشون می دم ..... بفرمایید جناب سرگرد

در تمام مدت کوتاهی که آراز حال باران را از مادرش می پرسید در فکر فرو رفته بود ..... این جناب سرگرد از خود راضی که در اداره بزور می شد لبخندی بر لبش دید حالا چگونه برای کودک خردسالش دل تنگی می کرد و اگر از او حالی نپرسد روزش را نمی تواند ادامه بدهد .....

آنطرف خط مادرش نیز همین فکر را می کرد او که زنی با تجربه بود به خوبی می دانست که نگهداری از یک بچه چقدر سخت است ولی این مرد بر خلاف دیگران به خوبی از پس بچه ی خردسالش بر آمده بود باید بعد از برگشتن مانیا از او راجع به این مرد می پرسید

مانی تازه از مدرسه رسیده بود و مثل همیشه با سر و صدا وارد خانه شد

- سلام مامان

- سلام مانی جان بیا تو اتاق مانیا

- .....اینجا چی کار دارید؟

ولی همین که چشمش به کودکی بر روی دستان مادرش افتاد گفت: این دیگه کیه؟

- دختر یکی از همکارای خواهرته امروز مهمون ماست



- وای چه خوشگله و نازه

- اره ....

- حالا اسمش چیه ؟

- باران

- چه اسم خوبییم داره .....می شه بغلم بگیرم ؟

- ندازیش امانته مردمه

- نه می شینم زمین و می گیرم بغلم

- باشه

روز اون خانواده با این کودک گذشت حتی وقتی مانی از محل کارش بر گشت تمام وقت بیکاری اش را با باران می گذروند .....مانی نیز مانند او بود حالا خوب بود که فردای آن روز جمعه بود و وقتی مادرش می گفت پاشو به درس و مشقت برس می گفت ....

- مادر من ، فردا جمعس می خونمشون

تقریبا ساعت 9 شب بود که آراز رسید دم در خونه ی سروان سعیدی

- بله بفرماید

- رادپور هستم اومدم دنبال باران

- بله بفرماید بالا .....

- ممنون مادر بهتره باران رو بیارید پایین اگر زحمتی نیست

- خواهش می کنم الان میارمش

.....

در باز شد و به دنبال آن پسر کوچکی در حالی که ساک باران را بر دوشش داشت ظاهر شد

- تو باید مانی باشی

- بله و شما هم پدر بارانید

- اره .....

- بازم باران رو میارید اینجا؟

- فکر نکنم

- چرا ..... من دلم می خواد دوباره بینمش

- مانی جان بیشتر از این جناب سرگرد و خسته نکن ...بیا این ور

- خواهش می کنم چه خستگی .... شما باید ببخشید

- نه اتفاقا امروز یک روز متفاوت رو داشتیم مگه نه مانی

مانی با قیافه ای گرفته کنار در ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد ....وقتی آراز باران را در آغوشش

گرفت گویا دل شوره اش التیام یافت و دلش آرام شد

- من شنبه اداره نمی یام ..... خلاصه ی شنبه رو بعد از رسیدن به خونت برام بفرست

- چشم

- فعلا .....مانی جان خداحافظ

- بازم باران رو بیارید دلم براش تنگ می شه

آراز بدون جواب دادن به سوال او سوار شد و از انجا دور شد..... در تمام مدت ذهنش مشغول شنبه بود. دکتر چه جوابی می داد؟ آیا باید عمل می شد؟

شنبه صبح آراز با ماشین شخصی اش به سمت مطب دکتر راند

- آقای رادپور بفرمایید نوبت شماست

- تشکر

- .....

- به به رادپور عزیز ..... حالت چگونه؟ ..... دخلمت که زیاد اذیت نمی کنه؟

- سلام دکتر ..... ممنون خوبم ..... بارانم عشق باباست ..... اذیت کدومه؟

- می دونستی تو اولین پدری هستی که من می شناسم تا این حد دخترش رو دوست داره

- بله دکتر ..... من با وجود باران هستش که زنده هستم هنوز

- خوب بده من بینم این دخلمت رو .....

- .....

یک ساعت طاقت فرسا دکتر مشغول معاینه ی باران بود و هر چند با شوخی ها و سخنان خود سعی داشت هواس آراز را پرت کند ولی او بی صبرا منتظر نظر دکتر راجع به دخترکش بود.....

- دکتر چی شد؟ ..... نتیجه؟

- والله همونطور که دو ماه پیش گفتم ..... سر یک سالگی باید عمل بشه

- وای ..... دکتر ..... ولی اون .....

- می دونم اون هنوز سنی نداره ..... ولی باور کن این برایش بهتره ..... ریه ی اون بیشتر از یک سالگیش نمی تونه حجم هوای وارده رو تحمل کنه .....

- عملش خیلی سخت و سنگینه .....؟

- توکلت به خدا باشه .....

- دکتر دختر من چند درصد شانس داره که زنده از عمل بیاد بیرون ؟

- هر چند عمر دست خداست ولی بر اساس علم پزشکی ..... پنجاه پنجاه هستش

آراز نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ .....

خوشحال از پنجاه درصد زنده موندن یا .....

آن روز دیگر حال و حوصله ی رفتن به اداره را نداشت مستقیم به سمت خونه راند

مانیا توی اداره به شدت سردر گم شده بود و نمی دانست چی کار کنه ..... به پرونده ی بدی برخورد کرده بود و بدون حضور آراز کارا مشکل تر می شد

- وای خدای من قاطی کردم ..... این دیگه چه پرونده ایه ؟ ..... یک پرونده و این همه شاکی و این همه متهم .....

آخرش طاقت نیاورد و به سمت سربازی که همیشه جلوی در اتاق سرگرد می نشست رفت

- راحت باش شماره ی سرگرد رو بگیر

- بله ..... الو سلام جناب سرگرد ... روزتون بخیر

- .....

- بله .... می دونم ولی جناب سروان سعیدی با شما کار داشتند

- .....

- بله چشم .....بفرمایید جناب سروان

- سلام جناب سرگرد

- سلام سروان مشکلی پیش اومده .....؟

- راستش قربان تقریبا بله .....

- چی شده ؟ .....چه مشکلی؟

- راستش امروز صبح یک پرونده از دایره ی مواد مخدر به ما ارجاع داده شده که کمی پیچیدست

- خوب.....؟

- این پرونده مربوط به ورود مواد از مرزهای شرقی کشوره و چندین و چند نقطه ی پر ابهام روی آن وجود داره و به حضور شما احتیاج داره ..

- نمی تونی برا من بفرستی .....؟

- ببخشید قربان ولی خیر نمی شه .چون تا بخوام از مرکز پیگیری کنم شده فردا و شما خودتون برگشتید سر کار

- باشه .....باشه ....بین الان ساعت 3 هستش تا من پیام و برگردم وقت اداری تموم شده .....تو وقتی خواستی برگردی خونت پرونده رو برای من بیار .....

- چشم قربان .....فقط.....زنگ کدوم واحد رو بزنم؟

- 24

- چشم قربان خداحافظ

- یا حق

آراز داشت لباسهای باران رو داخل لباس شویی می گذاشت که زنگ در را زدند ..... به سمت در رفت و پرسید: کیه؟.....

- منم جناب سرگرد سعیدی هستم

- الان میام

در را باز کرد ولی خودش به سمت باران رفت و او را کمی پوشاند و باهم به سمت پایین حرکت کردند

- بفرمایید این اون پرونده هستش ..... خودتون بخونیدش متوجه ایراداش می شید ..... من فعلا می رم تا فردا

- ..... اوهوم .باشه برو

آراز طوری در پرونده غرق شده بود که متوجه نبود که مانیا سوار ماشین شده و دارد حرکت می کند با گازی که مانیا به ماشین داد او هم به خود آمد و همراه باران به واحدش برگشت .....

\*\*\*\*\*

- بله شما درست می فرمایید قربان ولی .....

- .....

- من نمی تونم مدت طولانی از شهر خارج بشم چه برسه به ماه ..... سرهنگ شما که خوب می دونید من یک کودک خردسال دارم و نمی توانم او را به کسان دیگری بسپارم

- .....

- می دونم این پرونده تا چه حد برا شما مهمه اما.....

- .....

- معلومه که دوست ندارم دخترم قربانی مواد بشه و تو آینده خطری برایش باشه ولی شما بگید من توی سیستان بدون آشنا چه کار می کنم؟

- .....

- چی؟ یک نفر رو همراه خودم ببرم؟ شما که خودتون خوب می دونید به جای محمدی یک خانوم اومده و من نمی تونم .....

- .....

- چشم هر چی شما بگید من که می دونم از پس شما بر نیام... فقط امیدوارم هر چه سریع تر این پرونده بسته بشه .....

آراز وقتی گوشی را گذاشت ذهنش به شدت مشغول بود..... او باید همراه یکی از افرادش به سیستان می رفت در این مدت تکلیف باران چه بود حالا که کمتر از 6 ماه به عملش مانده بود؟.....

- منم باید پیام ؟!!!!!!

- اینطور می گن

- یعنی چی؟

- ببین جناب سروان برا من خیلی راحت و بهتر که این سفر رو با یکی از همکارای مرد و واردم برم تا تو ولی چه کنم که حکم فرماندست و من چاره ای جز اطاعت ندارم

- یعنی شما تا این اندازه من و نا وارد می دونید؟ تا حدی که فکر می کنید نمی تونم به اندازه ی یک مرد به وظایفم عمل کنم؟

- ببین تو هر چقدرم خوب باشی نمی تونی مثل یک مرد کنارم باشی

- چرا من می تونم و اینو به شما ثابت می کنم

- زیاد احساساتی نشو خانوم پلیس جوان لازم نیست زیاد فعالیت کنی ....اونجا که رسیدیم تو فکر کن رفتی مسافرت من با تو کاری ندارم و وظیفه ای بر دوش نیست فقط برای اجرای فرمان تو را با خودم می برم .....روشن بود؟

- کاملاً ولی بلاخره می فهمید که اشتباه کردید .....

اون روز تمام مدت اداره تا خانه ی آراز را آن دو سر این موضوع بحث می کردند ولی مانی هر کاری می کرد نمی توانست جناب سرگرد را راضی کند تا به طور کامل در این پرونده حضور داشته باشد

وقتی آراز خسته از یک روز پرتنش کاری همراه دختر کوچکش که غرق خواب بود وارد خانه اش شد تازه می توانست به زوایای دیگر این موضوع بیندیشد .....

باران را چه می کرد؟

مادرش می توانست برای مدت طولانی از اون نگهداری کنه؟

از طرف دیگر خودش دلش می آمد برای حد اقل دو ماه کودکش را تنها بگذاره ؟

- آی خدا جون من چرا باید تنها باشم ؟.....چرا نباید کسی رو داشته باشم که تو این جور مواقع کمکم کنه ؟ .....چقدر می تونم به مادر و طاها بسپارمش خدا .....

در حال راز و نیاز با خدایش بود که زنگ تلفن زده شد.....

- بله بفرمایید

- جناب سرگرد .....؟

- خودم هستم ....امر تون ؟

- سعیدی هستم قربان



- آه بله کاری داشتی زنگ زدی؟ فکر نمی کنم بیشتر از یک ساعت شده باشه که از هم جدا شده باشیم

- بله شما درست می گید ولی.....چطور بگم .....ببخشید شاید فضولی در کار شما باشه ولی.....با باران چی کار می کنید؟

- منظورت چیه؟ .....یعنی چی چی کار می کنم؟

- این مدت رو که نیستیم رو می گم

- مثل همیشه پیش مادرم می مونه .....شاید بعضی وقتا به طاها گفتم و آنها کمک دست مادرم شدم .....حالا شما زنگ زدی این رو پرسی؟

- راستش مادرم ازم خواست که به شما بگم می تونید رو کمکش حساب کنید

- ازشون تشکر کنیدو بگید راضی به زحمت نیستیم و خانواده هستند

- به هر حال من وظیفه داشتم و گفتم .....فعلا تا فردا

- شبتون خوش یا حق

به محض گذاشتن گوشی مانی گفت: چی شد آجی؟ باباش چی گفت؟

- گفت که می بره پیش مادرش

- مادرش؟ پس نیاره اینجا؟

- نه نیاره

- چرا؟ من خیلی دوسش داشتم اونقدر خوشگل بود

- داداش کوچولو ناراحت نباش بلاخره یک روز میارم که ببینی

- راست می گی؟ ... کی؟

- بابا من گفتم میارم نگفتم که الان میارم ..... هر وقت شد میارم مطمئن باش حالا پاشو به درسات برس

- چشم اجی جون

حدودا یک هفته از اعلام شفاهی سرهنگ می گذشت که به طور رسمی دستور از بالا برای رفتن آنها رسید حالا آراز تنها دو روز فرصت داشت تا فکری برای باران بکنه. اون روز وقتی برای گرفتن باران به خانه ی مادرش رفت دیگر به خانه ی خود نرفت و آن روز را مهمان مادر شد

- خوب کاری کردی موندی پسرم ..... خیلی وقت بود که نیومده بودی

- ..... مادر جون من که هر روز حداقل دوبار به شما سر می زنم

- تو به اون می گی سر زدن؟ میایی و باران رو می گیری و می ری

- خوب حالا هر چی میام به دیدنتون که .....

- ای کلک..... راستی آراز داداشت بلاخره بعد 6 سال داره بابا می شه

- راست می گید ..... خدارو شکر .مادر واقعا خوشحالم کردید ..... حالا تا چند وقت دیگه بابا می شه؟

- فکر کنم تا 6 یا 7 ماه دیگه

- وای مادر ..... حتما فراز خیلی خوشحاله آره؟

- پشت تلفن داشت گریه می کرد

- چطور اونا که تا چند وقت پیش اینجا بودند متوجه چیزی نشده بودند؟

- گویا بعد از رفتن از اینجا حال ساحل بد می شه و می برنش دکتر و اونم می گه که دو ماهه بارداره

- از طرف من به اونا تبریک بگو ..... بگو از صمیم قلبم براش خوشحالم

- تو خودت نمی خوایی بهش زنگ بزنی و تبریک بگی؟

- نه

همین کلام قانع آراز مادر را وادار به سکوت کرد .

بعد از شام آراز منتظر فرصتی بود که موضوع ماموریتش را به مادرش بگوید که پری خانوم گفت:

- راستش آراز جان من باید برم تبریز

- چرا مادر ؟ ..... کی می خوایید برید؟ ..... چند وقت می مونی؟

- یکی یکی پرس جواب بدم ..... می خوام برم چون دکتر به ساحل استراحت مطلق داده و من باید برم اونجا ازش مواظبت کنم ..... تا دو روز دیگه می رم و فکر کنم دو سه ماهی بمونم

- وای ..... مگه ساحل خانواده نداره که شما می رید اونجا ؟

- خودت که بهتر می دونی مادرش 6 ماه پیش فوت کرده و خواهرشم نیست

- نیست ؟ مگه کجاست ؟

پری خانوم لب به دندان گزید ..... چیزی رو که نباید می گفت رو گفته بود ..... شوهرش با غضب نگاهش می کرد ولی کار از کار گذشته بود و تا آراز از موضوع خبر دار نمی شد ول نمی کرد ...

- مادر من گفتم مگه خواهرش کجاست؟

- ترکیه

- ترکیه .....اونجا چی کار می کنه ؟

- برای همیشه رفته

- چطوری اقامت گرفته ؟

- اون ..... ازدواج کرده.....

پری خانوم فکر می کرد که با گفتن این حرفا حال آراز تغییر می کندو یا عصبانی می شود ولی تنها عکس العمل آراز پوز خند روی لبانش بود .....

کلافه شده بود نمی دونست حالا باید چی کار کنه.....همسر طاهها روز های آخر بارداریش را می گذراند و درست نبود به مدت طولانی باران را به او بسپاره و مادرش .....اون که آماده ی سفر می شد و می خواست به تبریز بره .

دیشب تا خود صبح فکر کرده بود و حالا از فکر کردن خسته شده بود . سرش را روی میز کارش گذاشت و دستانش را حابل سرش .....صدای در آمد بدون که سرش را بلند کند گفت : بیا تو

- جناب سرگرد همه چیز برای رفتن ما آمادست فردا صبح حرکت می کنیم

سرش را آرام آرام بالا آورد به مانیا نگاه کرد و گفت: هیچ چیز آماده نیست

- چرا من با اونجا هماهنگ کردم و ما قراره به عنوان یک مسافر که قصد داره به طور قاچاق به افغانستان بره و .....

- بسه دیگه ادامه نده ..... با باران چی کار کنم؟

- مادرتون .....شما که گفتید می برید پیش مادرتون

- نشد اون داره می ره تبریز و نرگسم که با اون وضعیت درست نیست من ببرم اونجا .....

- جناب سرگرد ما هنوز هم دوست داریم که باران با ما باشه البته با مادر و برادرم ..... باور کنید از اون روز تا به حالا مانی هی می گه باران را نمی آوری من بینم منو ببر او را بینم مطمئن باشید به اون بد نمی گذره

- مسئله ی بد یا خوب گذشتن نیست مسئله ی مزاحمت و نگرانی من هست

- مطمئن باشید که مزاحمتی برای مادرم نداره ولی راجع به نگرانی نمی دونم

عصر در حال برگشت بودند که آراز به مانی گفت:

- جناب سروان می دونم توقع زیادیه ..... ولی چاره ندارم ..... امیدوارم مادرتون ما رو ببخشه

- این چه حرفیه خیلی هم خوش حال می شنید

- پس من فردا وقتی خواستم بیایم دنبال شما باران را میارم

- هر طور میل شماست

\*\*\*\*\*

- بابا جون به قوربونت بره بارونی من چطوری تو را این همه مدت ولت کنم برم

آراز دوباره بوسه ی آبداری از روی گونه ی باران که داشت می خندید برداشت . از صبح که از خواب بیدار شده بود فقط باران را بوسیده و در بغلش فشرده بود صدایش را ضبط کرده بود و فیلمی از بازی و خنده هایش برای لحظات دلتنگی اش برداشته بود ... بلاخره ساعت 8 صبح دم در خونه ی جناب سروان زنگ را به صدا در آورد

- مانی جان بدو برو بین کیه!!!!

- حتما دوست من مامان جون اومده دنبالم با هم بریم مدرسه

- باشه ولی بین کیه

- .....

- بله ؟؟؟؟

- راد پور هستم ..... باران را آوردم

- .....

- چی شد مانی کی بود ؟

مانی در حالی که به سمت درب خروجی می دوید گفت : بابای بارانه .....

- چی می گه این بچه تو می دونی ؟

- اره مامان ..... جناب سرگرد باران را آورده پیش شما تا مدتی که ما نیستیم پیش شما باشه

- پس مادرش ؟

- رفته تبریز اینجا نیست

- .....

- یا الله

با صدای یا الله آراز مهری خانوم به طرف در رفت

- سلام خانوم سعیدی ببخشید من و باران باز مزاحمتون شدیم

- خواهش می کنم این چه حرفیه بفرمایید بشینید

- ممنون راستش دیرمونم شده هر چه زودتر حرکت کنیم بهتره ..... راستش این ساک باران با

مقداری از لوازمش تا اونجایی که تونستم براش گذاشتم ولی چون زمان طولانی من اینجا نیستم

..... خواهش می کنم این پول را بگیری و برای باران هرچه نیاز داشت بخری

- ولی.....

- باور بفرمایید من خودم هم این طوری راضی تر و آسوده خاطر ترم

مهری خانوم قصد داشت دوباره تعارف کند که با اشاره ی مانی پول را گرفت و کنار ساک گذاشت .

آراز بار دیگر نگاه ی به باران که در آغوش مانی بود کرد و به سمت در رفت و سعی کرد از فرو افتادن قطره اشک سمج گوشه ی چشمش خودداری کنه.

در طول راه هر دو ساکت بودند آراز مسیر طولانی را طی کرد و بعد از عبور از یزد ماشین را دست سروان سپرد

- سروان من هنوز زوده برام که بمیرم هزار تا آرزو دارم

- منم همینطور مطمئن باشید چپ نمی کنم

- خدا کنه

بلاخره کمی بعد از غروب به زابل رسیدند . از آنجا تا محلی که قرار بود آنها در آنجا ماموریت انجام دهند دو ساعت راه بود

- خوبسروان تو همین جا تو یکی از هتل ها بمون ....فقط اسم و شماره ی هتل را به من بده تا وقت برگشتن خبرت کنم

- ولی من با شما میام

- یادت نرفته که تو تهران چه تصمیمی گرفتیم

- نگرفتیم شما گرفتید .....من بنا به دستور سرهنگ توی این عملیات با شما هستم

- تو همین جا می مونی

- نه .....ببخشید سرگرد ولی اینجا رئیس ما سرهنگه

- نخیر دایی شماست

- چی؟.....شما از کجا می دونید؟

- .....

- .....

در پی سکوت آراز مانیان نیز سکوت کرد . بعد از خوردن شام باهم به سمت مرز حرکت کردند.....

خب چی شد؟

- حدث شما درست بود .....امشب 10 تریلی به سمت مرز میان

- چطور فهمیدی ؟

- همانطور که می دونید اونا برای رد شدن از مرز نیاز به یک واسطه در گمرک داشتند . که بدون گیر دادند آنها را رد کند .....من دیروز وقتی برای سرکشی رفته بودم به گمرک .....داشتم از یکی از افراد اونجا سوال بی ربطی رو می پرسیدم که متوجه شدم .....دارابی .اون کسی که روز اولم بهش شک کرده بودیم داره برا همکاریش توضیح می ده که امشب می تونه جای اون واسطه .....ازطرفی ما می دونستیم که محموله ی بزرگی که انتظارس رو می کشیدیم به زودی وارد ایران می شه .....بچه های دایره ی جنایی زابل به بهانه کشته شدن نیرو هایشان تو عملیات قبلی . از اون کسی که امروز شیفتش رو تغییر داد باز جویی کردند ..... تمامی تریلی ها با نشونه هایی که جاسوسامون توی افغانستان برامون فرستاده بودند مطابقت داره .....

- خوبه پس بلاخره امروز و امشب این پرونده بسته می شه

- بله .....راستی جناب سرگرد .....گویا امشب همراه تریلی ها فرماندهاشون هم وارد ایران می شه و طوری که نوید می گفت این بار معامله داخل ایران انجام می شه



- آره...می دونم . فعلا من برم استراحت کنم امشب شب سختی رو پیش رو دارم

- بله شب سختی برای همه مون خواهد بود

- مگه تو هم هستی که اینطور می گی؟

- نیستم؟

- نه که نیستی

- جناب سرگرد توی این دو ماه و چند روز شما همیشه منو از شرکت تو عملیات ها کنار گذاشتید ..بزارید تو این آخریه باشم

- اصلا قرار نبود تو تا اینجا پیش بیایی ولی کله شقی کردی و اومدی ولی امشب اصلا خبری از اومدن نیست

- من میام حتی اگر شده با کمک داییم

- .....

وقتی کار به دایی او می رسید آراز ساکت می شد چون می دانست مقصر کار اوست و مجبور به قبول فرمان است.

دوماه و اندی بود که در آنجا بودند . روزای سختی رو گذرونده بودند . آنها در اتاق هایی که پاسگاه به آنها داده بود زندگی می کردند .....سعی داشتند با پوشیدن لباسهای محلی و تغییر لهجه هویت خود را پنهان کنند . در این مدت محموله های زیادی رو شناسایی و توقیف کرده بودند ولی هنوز به محموله ی اصلی نرسیده بودن .....

این دو ماه برای آراز شکنجه ی دائم بود .....دلش برای دخترش تنگ شده بود .....از طرفی از زمان دکتر او گذشته بود و باید هرچه زودتر تمام می کرد این پرونده رو و برمی گشت.

غرق در تفکراتش به خواب رفت ..... نمی دانست چه مدت بعد بود که با صدای در چشمانش را گشود نگاهی به ساعتش کرد

- او 3 ساعته که خوابم ..... بیدار شدم بابا ..... در رو ول کن شکست

- ببخشید سرگرد فکر کردم هنوز خوابید

نیم ساعت بعد همه در دفتر مرکزی جمع بودند و به آراز گوش می دادند

- همان طوری که گفتم بعد از خروج تریلی ها از گمرگ و جمع شدن همه ی آنها در یک جا حمله می کنیم ..... یادتون باشه قبل از رسیدن طرف ایرانی معامله ی آنها هیچ کس کاری نمی کنه ... موفق باشید

هر چه لحظات بیشتری می گذشت دلشوره ی آراز و سایر نیروها بیشتر می شد . آنها انبار را محاصره کرده بودند و تنها منتظر رسیدن طرف ایرانی بودند که عملیات را آغاز کنند .

- یاسر یاسر علی

- علی به گوشم

- یاسر هدف وارد انبار شد

- باشه

- از یاسر به تمامی نیروها همه در جای خود مستقر بشند .

- از یاسر به تک تیر انداز ها در چه حالید

- آرش یک . در جای خود قرار دارم

- آرش دو :همه چیز تحت کنترل

- آرش سه :آماده ام قربان

آراز بعد از ورود کامل طرف ایرانی به داخل انبار فرمان حمله را با یک شلیک داد . نیروهای سیاه پوش نیروی انتظامی به سرعت وارد عمل شدند ولی با مقاومت آنها روبه رو شدند .

مانیا در این بین سعی می کرد بیشتر از آراز دور باشد چون از صبح هر وقت آراز او را دیده بود . چنان با خشم نگاهش کرده بود که تر جیح می داد دور از نگاه او باشد . با شنیدن صدای شلیک گلوله او نیز همراه دیگران به سمت جلو حرکت کرد . بیشتر سعی می کرد عقب بایستد و آنها یی را که در نقاط کور ایستاده اند بزند و یا حد اقل از نیروها محافظت کند .

در همین بحبوه ی عملیات بود که یک لحظه مانیا متوجه آراز شد که به دلیل تیر اندازی به سمت روبه روی خود از سمت چپش غافل است و آنجا کسی او را هدف قرار داده است .....چاره ای نبود باید خودش وارد عمل می شد ولی به دلیل هواس پرتی اش بعد از زدن آن فرد خودش نیز تیر خورد .....تیر به بازویش اصابت کرده بود.

- آی ..... آی ....

بد جایی زمین خورده بود هرچه زودتر باید یک جایی سنگر می گرفت

با هر مصیبتی که بود خودش را به زیر یکی از تریلی های نزدیکش کشید و بین دو تا از لاستیک هایش قرار گرفت . درد بازویش سر سام آور بود و به شدت تیر می کشید و خون از آن بیرون می زد . هنوز عملیات ادامه داشت .....کم کم صداهای شلیک در مغزش با هم قاطی می شد و .....دیگر هیچ نفهمید.

آراز خسته از یک تعقیب و گریزو این همه تشویش روی سکوی کنار دیوار نشست و دستانش را روی زانوانش گذاشت و کمی خودش را به سمت پایین خم کرد .....دستگیرشدگان در حال انتقال به پاسگاه بودند و همه آنها را فرا گرفته بود

- ببخشید جناب سرگرد .....

- بله ؟.....چی شده ؟

- قربان 20 تن از افراد اینجا دستگیر شدند و 4 نفرشان به هلاکت رسیدند از نیروهای خودی هم دو نفر کشته شدند و 3 نفر زخمی . ولی ....متاسفانه نتونستیم جلوی فرار حدودا 6 نفرشون رو بگیریم .....

- چرا مگه همه جا محاصره نبود؟ پس تک تیر انداز ها چی کار می کردند ؟

- قربان .....آرش سه رو زده بودند و از طریق درب عقب فرار کرده بودند .....

- گزارشش رو بزار روی میزم تا فردا صبح آماده باشه

آراز در حال حرف زدن با سروان بود که ناگهان چشمش به یک چیز سیاه در زیر تریلی روب رویی اش افتاد . آرام از جایش بلند شد و به آن سمت رفت . دستش را روی اسلحه اش گذاشته بود تا در صورت نیاز از آن استفاده کند ولی .....

- وای خدای من .....چی شده ؟ سعیدی.....سعیدی ..... چطور من از یاد برده بودم اون رو

- برو زود بگو یک چیز بیارند این رو ببریم بیمارستان

سریع مانیا را بلند کردند و داخل ماشین گذاشتند و به طرف بیمارستان حرکت کرد .

در طول راه مدام به عقب بر می گشت و به او نگاه می کرد ....رنگش به سفیدی می زد گویی که جانی در بدن ندارد .....

- خدایا اون کی تیر خورده و من نفهمیدم .....

مدام با خودش کلجار می رفت .....دلش نمی خواست حتی فکر مرگ او را به ذهنش بیاورد .....

- چت شده آراز؟.....چرا داری دیوونه بازی در میاری .....اونم یکی مثل بقیه ی اونایی که تیر خوردند

ولی خودشم خوب می دانست که او مثل بقیه نیست .....

سرانجام رسیدند ..... آراز فوراً پرستاران را خبر کرد و آنها آمدند و بدن بی جان مانیا را روی تخت روان گذاشتند و بردنش

- آقا شما برو پذیرش و پرونده ی ایشون رو کامل کن

آراز سروان را همان جا گذاشت و خود به سمت پذیرش رفت

- اسم .....؟

- مانیا.....مانیا سعیدی

- نام پدر؟

- نمی دونم ....

- سن؟.....

- حدوداً 24

- شماره ی شناسنامه ای ..... چیزی مدرکی؟.....

- فعلاً هیچ چی ...

- آقا شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

- نسبت ..... من مافوقشون هستم

- شما آقای.....؟

- رادپور هستم ..... آراز راد پور

- آقای رادپور بفرمایید اینجا رو امضا کنید تا ما هر چه زودتر ایشون را به اتاق عمل ببریم

- چشم

- در ضمن .....هر چه سریع تر مدارک معتبری از ایشون برامون بیارید.....مثل شناسنامه یا .....همچین چیزی

- چشم ولی تمامی مدارک ما تهران هستند

- من نمی دونم خودتون یک فکری بکنید

- چشم..... بدید من اون برگه رو .....

در تمام ساعاتی که مانیا در اتاق عمل بود آراز در طول راه رو قدم می زد و به شدت نگران بود  
.....

- هی آراز .....چت شده پسر .....تو که روی دیدنش رو هم نداشتی .....حالا

- بفرمایید قربان

با صدای سروان به خود اومد

- قربان مدارکی از سروان سعیدی رو که خواسته بودید آوردم

- بده ببینم

بین مدارک کپی تمام برگ شناسنامه ی مانیا بود همراه با سابقه ی کاری اش .....  
.....

- همین جا باش تا من یک سر برم پذیرش و پیام

- چشم قربان

همان طور که به سمت پذیرش می رفت برگه های مدارک مانیا را زیر و رو می کرد .....او هیچ چیز از مانیا نمی دانست .....هیچ چیز .....او حتی پرونده ی مانیا را مطالعه نکرده بود.....در این بین چشمش به صفحه ی دوم شناسنامه ی او افتاد .....

- وای خدای من .....اون .....اون ازدواج کرده .....

دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد ..... کمی طول کشید تا حالش جا بیاید .....

-خوب ازدواج کرده باشه به من چه؟

- اصلا اگه ازدواج کرده چرا با مدرسه زندگی میکنه

کمی صبر کرد تا بتونه رو افکارش کنترل داشته باشه بعد به راهش ادامه داد و در همان حال دوباره یک نگاه به همان صفحه کرد .....شوهرش مرده بوده .....

صفحه ی دوم شناسنامه اش علاوه بر مهر ازدواج .....سیاهی مرگ همسر را نیز در بر داشت

.....

بعد از سه ساعت مانیا را بیرون آوردند و به آراز اجازه ی دیدارش را دادند .....هنوز بی هوش بود و این برای آراز فرصت خوبی بود تا او را با آرامش بنگرد .....

نمیدونست چرا ولی حتی فکر نبودنش رو نمیتونست بکنه

ولی دیگر زیاد انجا نماند وقتی خیالش از او آسوده شد همراه سروان به سراغ سایر بچه ها که آنها هم در این عملیات مصدوم شده بودند رفت

- جناب سرگرد .یکی تا از بچه ها سر پایی درمان شد ولی کار دو تای آنها به جراحی کشید که یکی از آنها در زیر عمل جانش را از دست داد و اون یکی هم تازه به هوش اومده .....

- پس بریم پیش اونی که تازه به هوش اومده

- چشم

- .....

- سلام پهلوان

- سلام جناب سرگرد

- زیاد خودت رو خسته نکن دراز بکش

- ببخشید

- راحت باش .....چطوری؟. درد که نداری؟

- چرا کمی درد توی ران پام احساس می کنم که دکتر گفت تا فردا بر طرف می شه

- خدارو شکر .....

- حال بچه ی بچه ها چگونه؟.....

- متأسفانه سه نفر از بچه ها رو از دست دادیم

- خدا رحمتشون کنه .....

- راستی جناب سرگرد .....حال جناب سروان سعیدی چگونه؟

- سروان .....تو از کجا می دونی که اون هم مصدوم شده؟.....

- وقتی ایشون تیر خوردند من هنوز به هوش بودم

- تو فهمیدی چگونه تیر خورد؟.....

- بله ایشون عقب تر از همه ی بچه ها بودند و تنها به اونایی شلیک می کردند که در بد جایی بچه

ها رو گیر انداخته بودند حتی یک بار جان من رو نجات دادند .....ولی وقتی می خواتستند اونوی رو

که سمت چپ شما ایستاده بود را بزنند از طرف خودشون غافل شدند و تیر خوردند .....

- تو... تو مطمئنی؟

- بله .... من خودم دیدم



- ممنون از اینکه بهم گفتی .....

- خواهش می کنم .....

- امیدوارم زودتر سلامتت رو بدست آوری .....

- ممنون .....حتما از طرف من از جناب سروان تشکر کنید و بگید از اینکه جونم نجات دادند بسیار سپاسگزارم .....شاید دیگه شماها رو نبینیم

- حتما .....استراحت کن پهلوان .....

آراز گیج و سردرگم خودش را از اتاق بیرون انداخت

- اینایی که اون می گفت یعنی چی؟ .....یعنی اون واسه خاطر نجات من زخمی شده .....

در حال فکر و خیال بود که خودش را جلوی در اتاق مانیا دید .....

وارد شد .....او به هوش آمده بود و چشم به در دوخته بود گویی می دانست که بلاخره یکی از در میاد تو .....

- سلام سروان

- سلام جناب سرگرد

- حالت چگونه؟.....دیدی بلاخره کار دست خودت دادی .....هی بگو چرا نمی زاری منم پیام

او می خواست بگوید که به خاطر تو این طور شد ولی ترجیح داد سکوت کند .....

- کی مرخص می شم؟

- نمی دونم .....هنوز به چند ساعت نرسیده که تو اینجا بستری شدی می خواهی مرخص بشی؟

- می خوام برم تهران

- می ریم بلاخره می ریم

آراز فکر می کرد که او دارد از دستش فرار می کند و از او بدش می آید ولی نمی دانست که دقیقا بر عکس است و مانیا از ترس علاقه ای که این روزا داشت شکل می گرفت می خواهد برگردد.....

دو ماه مدت کمی نبود برای آشنایی . آرازی که اون تو این دوماه دیده بود خیلی متفاوت از آراز اداره بود

تو این مدت همیشه کنار هم بودند و اکثر مواقع در خطر

مانیا میدید که آراز به خاطره تعهدی که داره چقدر هوش رو داره حتی به خاطره همین اجازه شرکت در عملیاتها رو به اون نمیده

همه اینها روی هم باعث شده بود که کم کم آراز و یادش توی قلب و ذهن اون جا بگیره

- خب جناب سروان خدا رو شکر حالت بهتره

- بله...دکتر .....از شما هم ممنونم

- خواهش می کنم وظیفم رو انجام دادم

- دکتر من کی مرخص می شم؟

- امروز عصر

- آخیش.....

- مثل اینکه از ما خسته شدی؟

- نه دکتر ولی این دو روز برام خیلی سخت گذشته بود

در حال صحبت بودند که آراز داخل شد

- سلام سرگرد

- سلام دکتر

- سلام جناب سرگرد

- سلام

- به خونمون زنگ زدید؟

- بله .

- حالشون چطور بود؟

- همشون خوب بودند مادرت به شدت دلتنگت بود . مانی هم سلام رسوند ..... بهشون گفتم که

رفتی بیرون پی یک کاری

- ممنون..... راستی جناب سرگرد .... امروز من مرخص می شم

- پس ما هم فردا راه می افتیم

- خوبه

- شما با من میایی یا با هواپیما بر می گردی؟

- نه حالم تا اون حد بده که نتونم مسیر و تحمل کنم و نه اونقدر نازک نارنجی هستم که با این زخم

کوچیک از بین برم

- بله ..... درست می گی .....

در طول این دو روزی که مانیا در بیمارستان بستری بود . آراز مدام در حال رفت آمد به اداره و بیمارستان بود ..... نمی دانست چرا در مدت انداکی احساساتش نسبت به افسر جوانش تغییر کرده بود ..... خیلی با خودش کلنجار رفته بود تا به خودش به قبولاند که آندو برای هم مناسب نیستند ولی ..... مگر عشق منطق دارد ؟؟؟؟؟

بلاخره فردای روز مرخصی مانیا آنها به سمت تهران حرکت کردند ....

در طول راه هر دو سکوت کرده بودند و تنها زمانی با هم حرف می زدند که گوشی یکی از آنها زنگ می زد و برای کاری از آن یکی سوال می کرد ....

تا اینکه آراز برای نهار نگه داشت .....

- میایی تو بریم بخوریم یا بگیرم تو راه بخوریم ؟

- مانیا در حالی که داشت دستش را که خواب رفته بود را تکون می داد گفت : هر طور راحتید

- پس بیا پایین ..... حالا که تو نمی تونی رانندگی کنی من باید نیروی کافی داشته باشم تا هر دومون را به سلامت برسونم به تهران ..... خیلی خستم کمی استراحت می کنیم و بعد راه میفتیم

مانیا می خواست در را باز کند که دید با دست راستش نمی تواند برای همین دست چپش را آورد ولی قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد در باز شد

- بیا پایین

- ممنون

ناهار را باهم خوردند و بعد از خوردن یک چای راه افتادند

آراز دلش می خواست از شوهر مانیا بداند و علت مرگش را بفهمد ولی به نوعی خجالت و شاید ترس مانع می شد که چیزی بپرسد.

شب دیر وقت بود که رسیدند به تهران . آراز مستقیم رفت به سمت منزل مانیا

- مطمئنی مادرت الان بیداره ؟

- بله اون تا ما از راه نرسیم بیدار می مونه

- پس اگر می شه باران رو بیار .....

- بفرمایید بالا

- ممنون الان دیر وقته ..... بعدا خودم خدمت می رسم و از مادرت تشکر می کنم .... هم شما و هم من خسته ایم

- هر طور راحت ترید

زنگ در را به صدا در آورد و کمی بعد صدای مادرش را شنید

- کیه ؟ ...

- منم مادر جون

- مانیا عزیزم تویی .....

- بله مادر

در با صدای ضعیفی باز شد و کمی بعد مادرش در حیاط پیدایش شد

- سلام مامان

- سلام عزیزم

همین که خواست مانیا را در آغوش بگیرد آراز از پشت با صدای تقریبا بلندی گفت :

- مواظب باشید

- چی شده ؟ ..... مواظب چی باشم ؟

- هیچ چی مامان دستم کمی زخمی شده بود ....

- زخمی؟.....چی شده مادر

- هیچ چی مادر جون .....

بعد با صدای آرومی رو به مامانش گفت : مامان جناب سرگرد

- ای وای هواس من را نگاه کن .... ببخشید جناب سرگرد .....رسیدن بخیر بفرمایید بالا

- خواهش می کنم .....ولی .....بهنتره ما بریم .....می شه باران را بیارید ؟

- البته .....چون می دونم خسته اید اصرار نمی کنم .....این مدت هم من و هم مانی خیلی به باران عادت کردیم دلمون براش تنگ می شه

- شما به من لطف داشتید که از باران نگه داری کردید

- خواهش می کنم .....الان میارمش

وقتی باران را به دست آراز داد . آراز همچون تشنه ای که به آب رسیده باشد باران را می بوسید و می بوییدش . از اینکه مانیا و یا مادرش اشکهایش را ببینند هیچ ابایی نداشت ..... باران خواب بود و آراز غرق در کودکش

سر انجام بعد از مدتی که آراز سرش را از کودکش بلند کرد . به مانیا و مادرش نگاه کرد آنها متوجه چشمان سرخ آراز شدند

- ببخشید .....من .....من دیگه می رم

- باشه .....فقط جناب سروان فردا من نمی تونم پیام شما میایید دنبالم ؟

- من فردا نمیام اداره .....مرخصی می گیرم .....ولی پس فردا میام دنبالت

- ممنون .....

- شبتون بخیر ..... خانوم سعیدی دستتون درد نکنه که این مدت زحمت باران را کشیدید

- کاری نکردم مادر شبت بخیر

آن شب آراز تا صبح بالای سر دخترش نشسته بود و نگاهش می کرد و با او درد دل می کرد ..... می خواست به اندازه ی دو ماه و اندی او را ببیند .....

آن طرف در خانه ی مانیا ماجرا طور دیگر بود ..... مادرش مدام برای دست او ابراز نگرانی می کرد ولی مانیا با شوخی از سرش باز می کرد ..... قبل از خواب سراغ برادرش رفت و او را بوسید و به اتاقش رفت ..... بلاخره بعد از دو ماه با خیال آسوده سر بر بالین می گذاشت ....

مانی صبح به محض اینکه چشمانش رو باز کرد به عادت این چند ماه اخیر برگشت و به تخت مادرش نگاه کرد ..... ولی بر خلاف روزای قبل باران را روی تخت مادرش ندید .....

خواب به کلی از سرش پریده بود . زود از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت ....

- باران کجاست ؟

- اوا ترسیدم پسر سلامت کو؟

- سلام مامان صبحتون بخیر ..... باران کوش؟

- رفت ....

- رفت!!!!!! کجا؟ کی؟ مگه می تونه خودش بره

- عزیزم منظورم این بود که پدرش اومد و اونو برد ..... دیشب دیر وقت بود که رسیدند ..... اونم اومد دنبال دخترش و با هم رفتند .....

- آجی اینا بر گشتند؟

- آره دیشب بر گشتند

- .....

- حالا کجا می ری؟ بیا صبحونت رو بخور

- میل ندارم .....می رم آجی رو بینم

- اون که خوابه خسته هست بیدارش نکن

- باشه

به سمت اتاق خواهرش رفت .....ولی وقتی او را خوابیده دید بدون هیچ سر و صدایی اومد بیرون و رفت سراغ لباسهایش تا حاضر شود و به مدرسه برود .....

آراز کمی دست به سر و روی خونه کشید و باز نشست بالای سر دخترکش .....دیشب تا صبح بالای سرش بود و یا داشت می بوسیدش .....دخترک سفیدش با دستهای گره کرده اش و لپهای تپلش فقط آراز را مجبور به بوسه می کرد .....

نزدیکی های ظهر بود که با منزل مادرش تماس گرفت .....می دانست که مادرش هنوز در تبریز است .....در زابل که بودند گاهی با منزلشان تماس می گرفت و با پدرش که هفته ای دو بار به تهران می آمد و به خانه اش سر می زد ،حرف می زد . باز هم کسی بر نداشت .....پس هنوز مادرش بر نگشته بود .....با حساب او مادرش سه ماه دیگر نیز مهمان تبریز بود .....

عصر تصمیم گرفت که یک سر به خانه ی طاهها بزند .....آنجا که بود طاهها یک روز زنگ زده و خبر تولد فرزندش را داده بود .....

باران را آماده کرد و بعد از حاضر شدن خودش به سمت منزل طاهها راند ولی قبل از رسیدن یهو یادش افتاد که اولین بار است که به دیدن کودک طاهها که تا آنجا که خبر داشت یک پسر بود می رود ، راهش را به سمت طلا فروشی کج کرد .....



داشت به ویتترین طاها نگاه می کرد که ناگهان چشمش به یک الله کوچک که همراه زنجیر که گوشه ی ویتترین آویزان شده بود افتاد ..... خیلی از آن خوشش آمده بود ....وارد شد و آن را برای پسر طاها گرفت

-کیه؟

- منم آراز .....

- سلام برادر ..... کف احوال؟ .....رسیدن بخیر.....چطوری؟

- همه ی اینا رو جلوی در جواب بدم؟

- ببخشید .....بفرما

آراز وارد منزل شد .....همین که از آسانسور پیاده شد چشمش به طاها افتاد که جلوی در ایستاده بود ..... ولی وقتی طاها که هیجان زده شده بود و خواست او را ببوست گفت:

- جو گیر نشی بچم رو له کنی

- |||| راست می گی .....بفرما تو ..... چطوری؟ چه خبرا؟

- سلامتی .....مزاحم نباشیم؟

- نه بفرما .....

.....

- سلام پسر عمو.....

- به سلام نرگس خانوم چطوری؟ پسرت چطوره؟

- خوبیم شماها چطورید؟ باران؟

- ما هم خوییم .....

بعد رو به طاها کرد و گفت :

- کو این پسرت؟ نشونم بده بینم کجاست این رستم خان؟

- رستم چیه پسر اسمش ماکانه

- به به چه اسمی.....حالا چند وقتشه؟

- دیروز چهلمین روز تولدش بود .

- اونقدر گفتمی که دلم آب افتاد.....پس کو این پسرت؟

- الان میارم

- نرگس با گفتن این حرف آن دو را همراه باران که در بغلش بود ترک کرد

- چه خبرا؟ ماموریت چطور بود؟

- کمی سختی داشت چون به هر حال ما اونجا قریب بودیم ولی خداروشکر ختم به خیر شد.....

- حتما برات سخت بود آره؟

- خیلی مخصوصا که بارانم کنارم نبود .....

- طاها.....طاها

- بله؟

- بابا بیا کمک من چطوری این دو تا رو باهم بیارم

- باشه بابا اومدم

کمی بعد نرگس با کودکی در دستش بیرون آمد و به دنبالش طاها همراه باران . کودک آنها پسر کوچولوی ضعیف و ساکتی بود که با چشمان سبزش به آراز نگاه می کرد .....سبزی چشمانش را از مادرش به ارث برده بود

تا شب بعد از شام پیش آنها بود .وقتی می خواست از آنجا خارج شود کادوی ماکان را داد .

- راستی یک چیزی ....نرگس آدرس اون مهد که می گفتی نزدیک خونمونه دقیقا کجاست؟

- مهد رو واسه چی می خوایی؟

- واسه باران .....مامان که نیست .....منم باید از فردا برگردم سر کار

- خب بیارش اینجا

- نه .....آدرسش رو بگو

- باشه .....خیابون پشتی خونتونه.....کوچه ی لاله .....وارد شی اون بالا تابلوش رو می بینی....

- ممنون کاری ندارید منم برم؟

- نه شبت خوش.

- همچنین

صبح زود بلند شد و باران را آماده کرد و باهم راه افتادند ..... یادش مانده بود که باید به دنبال مانیا نیز برود .....

باران را به مربی مهد سپرد و راجع به بیماری اش توضیح داد و تاکید اکید کرد که باران را از خودش گرفته و تنها به خودش تحویل بدهند .....

زندگی به عنوان یک پلیس او را ترسانده بود ..... بخصوص که می توانستند از کودکش استفاده کنند و او را مجبور به قانون شکنی کنند .....

بعد از سوار کردن مانیا دم در خانه شان به سمت اداره راه افتاد

- حالتون چگونه؟ دستتون که زیاد درد نداره؟

- ممنون خیلی بهترم .....

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه مانیا پرسید :

- مادرتون برگشتند؟

- نه

- پس باران؟

- بردمش مهد

- چرا؟

- چون چاره ی کار همینه ..... باید خیلی زودتر از این می بردم

با جواب قاطع و همچنین لحن خشمگین آراز دیگر سوالی نپرسید .....

یک ساعت بعد او و آراز در جلسه ای که با دایی و سایر فرماندهانش داشت شرکت کردند .....

سه ماه بود که آراز ، باران را به مهد می برد هرچند که مادرش برگشته بود ولی او دیگر ترجیح می

داد به مهد ببرد تا کم کم خودش را مستقل از مادرش و این و آن کند .

خسته شده بود از اینکه هر روز به یک خانه برود و کودکش را تحویل بگیرد ..... دلش یک

زندگی آرام را می خواست ..... اوایل بازگشتش از زابل فکر می کرد می تواند تنهایی اش را با

سروان شریک شود و بتواند به آرامش برسد ولی ..... رفتارها و اخلاق سروان حاکی از ناراحتی و

بعضی مواقع حتی تنفرش بود .

در این مدت سه چهار باری به دکتر باران مراجعه کرده بود و تمام اقدامات لازم را برای انجام عمل او آماده کرده بود.....

این روزا بیماری خودش را بیشتر در باران نشان می داد . کودک ضعیف تر شده بود . کمتر می خورد و در محیط های آلوده نمی توانست به خوبی نفس بکشد اولین باری که آراز متوجه این موضوع شد در حال برگشتن از اداره بود .....باران را تحویل گرفته بود و پشت چراغ ایستاده بودند ..... ترافیک سنگینی بود .....هوای آلوده ی تهران بیشتر خودش را نشان می داد .....که کمی بعد از خروج آراز از ترافیک نگاهش را به سوی کودکش چرخاند و متوجه قرمزی صورت باران شد . فکر کرد شاید تب دارد ولی متوجه شد که بدنش به شدت سرد است .....کم کم رنگ صورت باران تیره تر می شد و صدای کودک آرام .....

- وای خدای من .....باران .....باران بابا.....

نمی دانست چگونه ولی بلاخره به بیمارستان رسید .....

- آقا خدا رو شکر که به موقع آوردینش وگرنه کودکتون خفه می شدند

- .....

- مشکل مادر زاد داره ؟

- بله .....تا یک ماه دیگه باید عمل بشه

- پس بهتره از حالا به بعد بیشتر مراقبش باشی . چون به شدت نسبت به محیط آلوده واکنش می

ده

- چشم دکتر

\*\*\*\*\*

- دوروز مانده بابایی ،فقط دو روز

دو روز به عملش مانده بود.....دیگر او را به مهد نمی برد . خودشم هم امروز موقع آمدن از اداره برای سه روز مرخصی گرفته بود تا بیشتر پیش دخترکش باشد هنوز آخرین حرفهای دکتر توی ذهنش می چرخید

- آراز جان همون طور که قبلا هم بهت گفتم ..... کمی خطر داره .....ولی توکلت به خدا باشه

آراز توی اتاق به فکر فرو رفته بود که یهو با شنیدن صدای اذان از جایش بلند شد و به سمت پنجره ی رو به مسجد رفت .

اون رو باز کرد و با خودش زمزمه کرد.....

- خداجون خودت که خوی می دونی من جز باران کسی رو ندارم .....تمام دنیام و امیدم به زندگی به اون بسته هست .....خدا یا.....

قطرات اشک از چشماش سرازیر می شد و با خدا درد و دل می کرد ..... کمی بعد رفت تا وضو بگیرد و نمازش را بخواند

مانیا هم این روزا از رفتار آراز تعجب می کرد ..... سرگردی که وقتی سرکار و انجام وظیفه بود اصلا به چیزی توجه نمی کرد .....این روزا به شدت کلافه و سردرگم بود ..... حتی بعضی مواقع به شدت به فکر فرو می رفت ..... امروز هم که برای سه روز مرخصی گرفته بود .....آنهم در این شلوغی و حساسیت پرونده ها

وقتی که سرگرد تقاضای مرخصی داد .....اول سرهنگ یا همون دایی اش قبول نمی کرد ولی نمی دانست که آراز چه به او گفت که سرهنگ در جا با مرخصی اش موافقت کرد ..... بارها تصمیم گرفته بود که از دایی اش راجع به زندگی خصوصی او پیرسد ولی همیشه منصرف می شد .

- آجی.....آجی

- بله.....ببخشید مانی جان حواسم نبود ....

- پس کجا بود؟.....

- چی کجا بود؟

- حواست؟

- ای پسر شیطون ..... حالا چی کارم داشتی؟

- آجی چرا دیگه باران رو نمیاری؟ می دونی از کی ندیدمش؟

- مانی جون یک ماه پیش بود که باهم رفتیم و از مهد آوردیمش یادت رفت؟

به خاطر اصرار مانی، مانیا تا به حال دوبار با همانگی و همراه آراز رفته بودند و باران را از مهد آورده بود خانه شان ..... ولی وقتی دو روز قبل باز به خاطر مانی از آراز خواسته بود که اجازه دهد که برود دنبال باران، او به شدت مخالفت کرده بود .....

- آجی ..... یک ماه قبل می دونی چقدره؟؟؟؟؟

- خب فعلا که نمی تونم بیارمش چون باباش مرخصی گرفته ..... ولی بعدا بینم چی می شه .....

- باشه آجی

باز هم مانی با دماغ آویزان او را ترک کرده بود ..... هر موقع که خبری از باران برای او نداشت .  
قیافه ی مانی آویزان می شد .

\*\*\*\*\*

- مانیا مادر

- بله مامان؟

- امشبیم کارت زیاده؟

- بله مامان امروز دست تنها بودم کلی کار ریخته سرم ...

- امروز داییت و زندایت اینا میان اینجا

- به چه مناسبت؟

- مگه اومدنشون مناسبت می خواد؟

- نه .....همین طوری پرسیدم

- مثل اینکه مهدی باید بره یک جایی یک مدت نیستند و تقریبا می خواد بیاد برا خداحافظی

- آهان .....باشه پس من سعی می کنم کارام زود تموم کنم و پیام پیش دایی

چند ساعت بعد مانیا به همراه دایی و زندایی اش و مادرو و برادرش توی پذیرایی نشسته بودند .

- دایی جون چه خبرا؟

- هیچ خبر خاصی نیست جز همون موضوعات همیشگی

- مامان گفتن گویا می خوایید برید جایی.....!!!!

- آره .....می رم ترکیه .....

- چرا؟

- موضوع یکی از پرونده ها مواد مخدره .....باید من برم

- آهان .....

- تو چی کارا می کنی ؟

- بگو چی کارا نمی کنه داداش ..... هر وقت بینیش سرش توی پرونده هست ...



- مامان ..... راستش دایی این روزا دست تنهام و چند تا پرونده ی پیچیده داریم برای همین سرم به شدت شلوغه .....

- معلومه که بدون آراز کاراتون بدجور به هم می پیچه

- بله ایشون مافوق بسیار خوبی هستند. و به شدت وظیفه شناس..... فقط نمی دونم چرا درست این روزا مرخصی گرفتند!!! هرچند من هر روز یک خلاصه از کارامون رو رو برایشون میفرستم.

- همون طوری که گفتی اون وظیفه شناسه ..... ولی وظیفه ی پدریش مهم تر از وظایف کاریشه

- چطور مگه ؟

- باران رو فردا عمل می کنند ..... برای همین مرخصی گرفت

- چرا؟ عمل می کنند؟ ..... وای خدای من اون طفل معصوم رو ؟ چرا داداش؟

مادرش بود که به شدت ناراحت شده بود ..... مانی نیز با چشمان گشاد شده به حرفهای دایی گوش می داد ....

- چرا دایی؟ باران که مشکلی نداشت!!!!

- چرا عزیزم .... باران مشکل مادرزاد داشت ..... ریه اش کمی موقع تولد مشکل داشت ....

مانیا و خانوادش به شدت از این خبر ناراحت شده بودند ..... مانیا با خودش گفت:

- فردا حتما باید به اون زنگ بزنم ..... الان حالش خیلی بده ..... به یک نفر نیاز داره که به حرفاش گوش بده ..... کاش میتونستم کنارش باشم.....

بعد با یه اه به حرفهای مادر و داییش گوش داد

آراز در سالن راه می رفت و چشمش را به در اتاق عمل دوخته بود..... هنوز نیم ساعت از شروع عمل نمی گذشت ولی او به شدت نگران بود ..... هیچ کس جز سرهنگ خبر نداشت که امروز باران

را عمل می کنند حتی به مادرش هم نگفته بود . روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت :

- خدایا خودت کمکم کن .....خودت به دادم برس .....

در حال راز و نیاز با خدایش بود که گوشی اش زنگ زد.....

- بله .....بفرمایید !!!!

- سلام جناب سرگرد

- سلام .....اتفاقی افتاده ؟.....

- نه خیر قربان چطور مگه ؟؟؟؟

- آخه.....معمولا تو وقتی زنگ می زنی که کاری داشته باشی و یا بخواهی خبر مهمی رو بدی.....

- نه نه .... کاری ندارم ....فقط می خواستم.....از باران چه خبر؟.....عملش تموم شد؟

- باران.....شما از کجا می دونی؟

- سرهنگ دایی منه سرگرد

- پس ایشان به شما گفتند .....

- بله .....مادرم نگران باران بود .....ازم خواست که زنگی بزنم و خبری ازش بگیرم

آراز آرام با خودش زمزمه کرد:

- پس مامانت خواست که زنگ زدی.....باید حدث می زدم....تو نا مهربون تر از این حرفایی.....

- بله؟؟؟چیزی گفتید قربان؟؟؟

- هنوز تو اتاق عمله

- انشالله به زودی سلامتیش رو بدست میاره

- ممنون ..... به مادرتون سلام برسونید .....

- چشم ...

- یا حق

این روزا بر مشغله های فکری آراز موضوعی دیگه اضافه شده بود مانیا .

نمی دانست با او چه کند ..... گاهی فکر می کرد شاید اوهم یکی باشد مثل سحر ولی.....نه نبود.....هر چند مدت کمی هست که با هم همکاری کنند ولی او.....

- سرگرد.....سرگرد.....

- بله دکتر..... دخترم.....

- خداروشکر عمل موفقیت آمیز بوده ..... دخلمت دیگه سالمه ..... فقط باید حد اکثر یک ماه به شدت مراقبت باشی

- ممنون دکتر ممنون

نمی دانست از خوشحالی چه کند؟ دستانش را بلند کرد و با صدای نجوا مانندی گفت: خدایا شکر

هنوز دستانش رو به خدا بود که درب اتاق باز شد و دخترکش روی تخت روان کوچکی از اتاق بیرون آمد .....همراه باران به حرکت در آمد ..... آنها وارد بخش مراقبت های ویژه ی کودکان شدند و اجازه ندادند جلوتر برود .

روی صندلی توی راه رو نشسته بود که دوباره گوشی اش زنگ زد. مادرش بود با تعجب جواب داد:

- سلام مادر .....

- سلام آراز جان چطوری مادر؟ . می دونم نباید الان بهت زنگ می زدم چون سر کاری ولی  
.....یک خبر خوب دارم برات!!!!

- چه خبری مادر من؟

- بچه ی فراز بدنیا اومد .....

- چه زود .....مگه وقتش بود؟

- نه مادر .....مثل اینکه خیلی عجله داشته

آراز با کنایه جواب داد:

- فکر کنم این خانواده کلا دوست ندارند زیاد بچه رو با خودشون نگه دارند

- .....

- مادر کودکش سالمه دیگه .....راستی دختر یا پسر؟

- آره مادر خدارو شکر سالمه ..... دختره

- خب مامان منم یک خبری برات دارم

- چیه؟چی شده؟

- چرا هول می کنی مادر من؟هیچ چیز نشده فقط .....امروز..... باران رو عمل کردند .

- چی؟باران رو عمل کردند و تو الان به من می گی؟ حالش چطوره؟

- خوبه مادر عمل موفقیت آمیز بود.....

- پس باید به تو هم تبریک بگم ...

- بله مادر ..... من امروز خیلی خوشحالم حتی بیشتر از اون روزی که خبر بدنیا آمدن باران رو دادند.
- آراز مادر من دارم می رم تبریز یعنی تو راهم ..... نمی دونم چطوری تو را با این بچه تنها بزارم
- نگران نباش مادر برو ..... از طرف منم تبریک بگو.....
- باشه مادر .... منو ببخش پسرم همیشه تنهات می زارم و میرم
- مهم نیست مادر من عادت دارم ..... سفرت بی خطر
- تلفن در دستش بود ..... چند بار خواست که به فراز زنگ بزند و تولد دخترش را تبریک بگوید ولی هر بار منرف می شد تا اینکه بلاخره چشمانش را بست و نفسش را از سینه بیرون داد و دکمه ی سبز را فشار داد ..... تماس بر قرار شد :
- بله ..... -
- ..... -
- بله ؟ بفرمایید ..... -
- سلام فراز .... -
- .... -
- الو ..... فراز ..... -
- آراز باور کنم که تویی ..... -
- تبریک می گم فراز ..... بلاخره بابا شدی ..... -
- آراز .... منو ببخش -

- فراموشش کن.....

- باران.....باران چگونه؟

- خوبه.....الان دیگه خیلی خوبه.....به همسرت سلام برسون و تبریک بگو.....دخترتم از طرف من ببوسش

- حتما.....

- خداحافظ

فراز هنوز می خواست با برادرش حرف بزند ولی. آراز گوشی را قطع کرده بود.

با گفته ی دکتر آراز مطمئن شد که باران دو روز را باید در بخش مراقبت های ویژه باشد و بعد یک هفته در بخش عمومی و سرانجام دو هفته توی خونه تحت کنترل.....

مانیا توی اتاقش نشسته بود که تلفن داخلی اش زنگ خورد

- بله بفرمایید

- جناب سروان بیا اتاقم

- بله؟!!!!!!!

- نشنیدی چی گفتم؟

- چشم قربان

به شدت تعجب کرده بود.....اون اینجا چی کار می کنه.؟

- بفرمایید.....

مانیا وارد شد و احترام گذاشت

آراز با سرش او را آزاد کرد و گفت:

- مثل اینکه این روزا سرتون خیلی شلوغ بوده

- بله چند پرونده رو با هم در دست داریم

- ولی سرعت عملت خوب بوده .....من امروز اومدم تا یک سر و سامانی به کارا بدم .....فردا هم

میام پس فردا که جمعه هستش .....فکر کنم این هفته شیفت شمایی آره ؟

- بله قربان.....

- خوب من بعد از شنبه .....هر از چند گاهی میام اونم خارج از وقت اداری.....سعی کنید زودتر اون

پرونده ی سرقت توی پارکینگ رو حل کنید تا روزای آینده به مشکل نخورید .....

- چشم قربان .....

- می تونی به کارات برسی .....

- ممنون .....ببخشید قربان .....حال باران چطوره؟

- خوبه عمل خوب بود .....

- خدارو شکر

- برو به کارات برس سروان

مانیا در حالی که به اتاقش می رفت با خودش فکر کرد که چه سرگرد عجیبی دارند.....انگار نه

انگار که هنوز 2 ساعت از عمل دخترش نگذشته اومده بود و در کمتر از نیم ساعت همه چیز رو

راست و ریس کرد

- بیز گلن اله بیزه اوخشار

(هرکی به پست ما می خوره عین خودمونه)

دو روز از عمل باران گذشته بود که اون را به بخش عمومی کودکان منتقل کردند . حالا دیگه آراز می تونست کنارش باشد . از صبح تا شب کنارش می نشست . در طول این مدت طاها و همسرش و چند تا از همکاراش آگاه شده بودند و به دیدن باران اومده بودند . سرهنگ هم قبل از سفرش یک سر به باران زده بود . مادرش هم ماجرا را برای فراز گفته بود و او هم به آراز زنگ زده بود و حالش را پرسیده بود .

آراز مدام تو بیمارستان بود و تنها زمانی از بیمارستان خارج می شد که یکی از آشنایانشان می آمد و آراز او را به مدت یک یا دو ساعت بالای سر باران می گذاشت و می رفت اداره و به کارای عقب افتاده اش رسیدگی می کرد .

یک روز که مادر مانیا آمده بود به ملاقاتش آراز گفت:

- ببخشید خانوم سعیدی می دونم که من براتون مزاحمت زیادی دارم ولی شما می تونید یک ساعتی اینجا بمونید؟

- بله پسرم راحت باش .....من اومدم که پیش باران بمونم تو هم برو هر وقت خواستی برگرد - ولی مانی؟.....

- مانی رفته پیش خواهرش ..... اون رو امروز با مانیا فرستادم

- ممنون خانوم سعیدی

- برو پسرم.....برو به سلامت

آراز سریع خودش را به اداره رساند .....در طول این مدت فقط 4 بار اون هم به مدت یک یا حداکثر دو ساعت تونسته بود اونجا بماند . هرچند به طور غیر مستقیم در جریان ماجراهای به وجود آمده بود.

به محض رسیدن به اداره ..... مانی را دید که توی حیاط نزدیک گل هایی که توی ردیف های منظم کاشته شده بودند ، ایستاده است .



مانی با دیدن آراز سریع به طرفش اوامد .....

- سلام ....عمو

- سلام مانی جان چطوری پسر؟

- خوبم عمو.....باران خوبه؟

- اره پسر جون.....چرا اینجا وایستادی؟

- اجی گفت پیام بیرون .....یکی تو اتاقش بود ....

- کی بود؟ پلیس بود؟

- نمی دونم .....چون لباس پلیس پوشیده بود ولی اسلحه داشت

- اهوووم ..... بیا بریم تو .....اینجا واینستا...

- چشم

- چشمت بی بلا.....بدو ....

آراز همراه مانی به سمت اتاقش حرکت کرد و وقتی رسید دم در گفت:

- تو برو تو اتاق .....زیاد شلوغ نکنی ها .....دست به هیچ چی هم نزن ..... الان میام

بعد رو به سربازی که دم در اتاقش نشسته بود کرد و گفت: کسی رو توی اتاقم راه نده ...

به طرف اتاق مانیا رفت همین که می خواست در بزند صدای مانیا را شنید .....

- اچه چرا باور نمی کنی .....من نمی تونم کامیار را فراموش کنم .....

- بین مانیا من نمی گم فراموشش کن ..... بین تو کامیار را با خودت داشته باش ولی ..... بزار منم توی قلبت جایی داشته باشم .....

- کاوه..... کاوه..... چرا قبول نمی کنی ..... می گم نمی تونم .... تو که بهتر از هرکسی می تونی بفهمی که چقدر کامیار رو دوست داشتی ولی اون بی وفایی کرد .

- این حرف آخرته ؟.....

- از اولم همین بود .....

آراز وقتی دید که ایستادنش پشت در می تونه مشکلی بوجود بیاره ..... سریع از آنجا دور شد و خودش را توی اتاقش انداخت .

کمی که حالش جا آمد تازه تونست حرفهای مانیا را حلای کند . هرچند که از این که مانیا آن فرد را که نمی دانست کی هستش را رد کرده بود . ولی تمام امید هایی که در دل آراز بود را نیز خاموش کرده بود .

- عمو..... عمو .... حالت خوبه؟

- آره پسر جون ..... خوبم

مدتی بعد گوشی رو برداشت و گفت : به سعیدی بگو بیاد دفترم .

مانیا داشت با کاوه بحث می کرد که گوشی روی میزش زنگ زد

- بفرماید

- سلام جناب سروان ..... جناب سرگرد رادپور با شما کار دارند

- مگه ایشون اومدن ؟

- بله نیم ساعت پیش رسیدند

مانیا تازه یادش افتاد که خودش مادرش را فرستاده بود که از باران مراقبت کند .

- الان میام

گوشی رو گذاشت و به کاوه نگاه کرد.

- کی کارت داره؟

- سرگرد رادپور

- طاهای؟ طاهای رادپور؟

- نه آراز .....

- مگه اون تو بخش سرقت نبود؟

- نمی دونم من که اومدم اون اینجا بود .....مگه می شناسیش؟

- اره بابا .....تو یکی از عملیاتها اومده بود تبریز .....اونجا دیدمش .

- طاهای رو از کجا می شناسی؟

- مگه اون تو اداره ی مرکزی کار نمی کنه ؟

- چرا .....چطور مگه؟

- خوب منم بلاخره کارم به اون اداره می خوره دیگه ....

- آهان .....خوب من برم .....دیر کنم صداس در میاد

- می تونم منم باهات پیام

- که چی بشه؟

- می خوام سلامی بهش بکنم .....

- باشه فقط.....هیچ چی بریم ....

آراز سرش را با مطالعه ی پرونده ای گرم کرده بود و به دست مانی پازلی را که در کشوی خود داشت را داده بود تا سرگرم شود .....با شنیدن صدای در ،هر دو سرشان را بلند کردند ....

- بفرمایید

مانیا وارد شد و کمی کنار رفت و پشت سرش یک نفر دیگه هم وارد شد و احترام گذاشت  
آراز چشمانش را تنگ کرد و به صورت آن تازه وارد دوخت .....چقدر قیافه اش آشنا بود .....  
این کیه خدا؟

- کیا هستم .....سرگرد .....کاوه کیا....

- آهان .....حالا یادم اومد .....چطوری ؟با زحمت های ما .....خیلی اذیتتون کردیم

- نه سرگرد .....باعث افتخار ماست .....

- ولی تو اینجا؟....

- اومده بودم دیدن سروان سعیدی!!!!

آراز با حالت تعجب سرش را تکون داد که کاوه ادامه داد.....

- ما با ایشون نسبت فامیلی داشتیم

- داشتید؟.....مگه الان ندارید؟

- نه .....ایشون نامزد برادرم بودند که شهید شد .....

- برادرت ؟مگه تو برادرم داشتی؟

- بله ..... یک داداش بزرگتر از خودم داشتم

- خدا رحمتشون کنه

آراز به سمت مانیا برگشت و با نگاهی گنگ که مانیا هیچ چیز از آن نفهمید گفت: تسلیت می گم

- ممنونم

- و بعد برای تغییر دادن جو موجود گفت:

- با من کاری داشتید؟

- بله ..... بله ..... این پرونده.....

یک هفته از عمل باران می گذشت ..... فردا باید او را به خانه اش می آورد ولی هنوز باید یک یا دو

هفته ای از او مراقبت می کرد .....

بعد از ماجرای اون روز و دیدن کاوه ی کیا تازه متوجه شده بود که شوهر مانیا کیست:

کامیار کیا سرگرد بخش مواد مخدر تبریز .....

یک سال و شایدم چند ماه قبلش بود که خبر شهادتش را شنید ..... درست چند روز بعد از مراسم

ازدواجش بود ..... می گفتند که درست روز مراسم عروسی اش او را زدند .... گویا طرف یکی از

افرادی بوده که توی یک عملیاتی از کامیار شکست سختی خورده بوده و پسر جوانش را توی اون

تیر اندازی از دست داده و او هم به تلافی کار کامیار درست روز عروسی اش او را ترور کرده

بود..... پس عروس سیاه بخت آن ماجرا مانیا بود .....

\*\*\*

مثل روز های قبل ساعت 4 به سمت اداره حرکت کرد . می دانست که الان بیشتر افرادش به

منزلشان رفته و تنها افراد شیفت هستند که در اداره هر کدام مشغول کاری هستند و اداره نیز

آرامتر است ....

- چه خبرا سعیدی؟

- قربان همانطور که پیش بینی می کردیم سوژه خودش را لو داد ..... ما فقط کمین کرده بودیم تا اون سر صحنه ی جرم برسه..... کلکتون گرفت

- پس اون پرونده هم بسته شد

- بله. فقط مونده امضای شما و ارجاع آن به دادگاه

- بده ببینم

آراز در حال امضا کردن پرونده بود که صدای گریه ی باران بلند شد .... قبل از اینکه او بلند شود مانیا به سمتش رفت و او را که روی رورورکش این ور و آن ور می رفت برداشت ...

- بدید به من خسته می شید

- نه شما به کاراتون برسید من نگهش می دارم

- چرا گریه می کرد؟

- نمی دونم .....

- فکر کنم جایش را خیس کرده .....

آراز این را آرام گفت ولی مانیا شنید ..... لبخندی زد و به فکر فرو رفت :

- این مرد چه پرستار خوبی است و مثل یک مادر از دخترش مراقبت می کند

مانیا در حال فکر کردن بود که صدای گوشی اش بلند شد

- بله بفرمایید

- سلام آبجی

- سلام مانی جان ....

- آجی کی میایی؟

- نمی دونم اتفاقی افتاده؟

- اه آجی چطور یادت رفت امروز تولد مامانه

مانیا در حال صحبت بود و باران داشت خودش را از روی دستان او آویزان می کرد . عاقبت مانیا خسته شد و گفت:

- مانی جان یک لحظه

باران رو روی صندلی هایی که در اتاق بود گذاشت و او را بوسید ولی همین که خواست جواب بدهد مانی گفت:

- آجی کجایی؟

- اداره چطور مگه؟

- باران اونجاست؟

- آره از کجا فهمیدی؟

- صداش رو شنیدم

- آره با جناب سرگرد اومده

- آجی جون.....آجی جونم.....

- بله؟.....باز چی می خوایی؟

- آجی .....به باباش می گی که اونو بیاری خونه .....

- مانی.....!!!!

- خوب چیه؟

- دفعه ی قبل یادت رفته ????

- خوب اون موقع مریض بود

- نمی شه

- باشه خداحافظ

مانیا به خوبی فهمید که او قهر کرده ..... چون این ماجرای هر بارشان بود .

در حال آماده شدن برای رفتن به خونه بودند .....ساعت 8 شب بود .. مانی هر چه کرد نتوانست خواهش برادر کوچکش را فراموش کند عاقبت گفت:

- جناب سرگرد ....؟؟؟

- بله .....

- می شه .....می شه من باران را با خودم ببرم ؟ فردا صبح میارمش

- کجا ببریش؟

- خونمون ..... خودتون که خوب می دونید خانوادم خیلی باران رو دوست دارند .....

- ولی اون هنوز نیاز به مراقبت داره

- مواضبشم .....

- .....

- به خاطر مانی جناب سرگرد ...



- باشه فقط فردا نه امشب باید بیاریش

- چشم جناب سرگرد

- بریم

مانیا آراز را رساند و با باران به سمت خانه شان حرکت ....

آراز بعد از رسیدن به خونه و دیدن سکوت خانه با خودش فکر کرد :

- چقدر دلم به حضور باران گرمه ..... این خونه ..... من ..... همه و همه تنها واسه خاطر اون که پا  
برجایم ...

و مانیا ..... سروانی که با کله شقی هایش و یک دنده گی هایش گاهی واقعا عصبانی اش می کرد  
..... اوایل فکر می کرد هر چقدر هم زنان خوب باشند آخرش بی وفایند ولی ..... وفاداری مانیا به  
کامیار برایش یک مثال نقض بود ..... نقض تمام تصوراتش

گاهی می گفت: کاش وفادار نبود ولی کمی بعد به خودش جواب می داد

- اگر وفاداری اش نبود آیا تو باز می خواستیش؟

ان شب شبی عالی برای مانیا و مانی بود ..... وقتی مانیا با باران وارد خانه شده بود مانی از خوشحالی  
نمی دانست چه کار کند .... کلی خوش گزرانده بودند ..... مانی باران را از بغلش زمین نمی گذاشت  
و برای این که او را در بغل داشته باشد یا روی کانپه می نشست و یا روی زمین ..... کمتر راه می  
رفت و بیشتر او را می خنداند ....

شب موقع تحویل باران مانی نیز با او رفته بود

- عمو می شه یک چیزی بخوام؟

- بفرما آقا مانی .....

- عمو من الان تعطيلم ..... چون تابستونه ..... می شه بعضی وقتا با آجی بیاییم و باران را ببینیم یا با هم بریم پارک ؟

- مثلا کیا؟

مانیا - مثلا روزایی که شما شیفت دارید و من ندارم ..... می رم هم باران رو از مهد بر می دارم و هم مانی رو می برمشان به پارک و یا خونه .....

آراز می خواست مخالفت کند ولی وقتی نگاهش به چشمان پر التماس مانی افتاد گفت :

- باشه ..... ولی فقط هفته ای یک بار

- چشم جناب سرگرد ..... ممنونم

از آن روز به بعد مانیا گاهی باران و مانی را بر می داشت و اکثرا هم به اصرار مانی به پارک می رفتند ..... مانیا روی یک صندلی می نشست و مانی باران را روی تاب می گذاشت و هلش می داد ..... او هر دوی آنها را دوست داشت .... گا های دلش برای باران کوچولو تنگ می شد و گاهی خودش بدون اینکه مانی بگوید بلند می شد و دست او را می گرفت و با هم می رفتند دنبال باران حالا دیگر مربی مهد هم او را می شناخت و مشکلی نداشت .

یکی دو ماه به همین ترتیب گذشت ..... ولی این بار ماجرا به طور دیگری رقم خورد

ساعت تقریبا داشت به 4 . 5 نزدیک می شد که مانیا به قصد رفتن به منزل از اتاقش بیرون آمد و به سمت اتاق آراز رفت در زد و منتظر شد.....

- بله بفرمایید

- ببخشید قربان نمی خوایید برید دنبال باران؟

- مگه ساعت چنده ؟

- 4 . 25

- ای وای یادم رفت الان می رم ولی ..... اینا که هنوز ناقصه.....

- کمکی می تونم بکنم؟

- طبق معمول باید بری دنبال باران ..... فقط من فکر کنم تا شب درگیرم ببرش خونتون میام  
دنبالش

- چشم قربان ..... با اجازه ...

مانیا تازه باران را از مهد تحویل گرفته بود نگاهی به ساعتش انداخت . تا چند دقیقه ی دیگر مانی  
نیز از مدرسه تعطیل می شد و ترجیح داد تا به دنبال او نیز برد تا کمی بگردند .

- سلام آجی جون

- سلام مانی پیر بالا

- چطور شد اومدی دنبال من؟

- اومدم با باران بریم گردش

- باران؟ .... کوش کجاست؟

- بیا بالا.....

- آجی بریم پارک؟؟؟

- دفعه ی قبل رفته بودیم پارک الان دوباره بریم؟

- خوب هم من و هم باران تاب رو دوست داریم

- باشه بریم .....

اون روز پارک کمی شلوغ بود .....مانیا روی نیمکتی نشست و مانی باران را بغل کرد و برد روی تابی که کمی دور تر از مانیا بود گذاشت

- مانی زیاد دور نری ها

- نه آجی همین جام

مانیا گوشه ای نشسته بود و داشت آنها را نگاه می کرد ..... کمی که گذشت ناگهان صدای افتادن چیزی و به دنبال آن گریه ی کودکی را شنید . به پشت سرش نگاه کرد و متوجه شد که یک کودک از روی الا کلنگ روی زمین افتاده و در حالی که زانویش را گرفته گریه می کند .

سراسیمه به سمت کودک رفت و او را بلند کرد و نگاهی به زخمش کرد ..... زیاد عمیق نبود .

در همین هنگام مادر کودک آمد و او را گرفت و بعد از تشکر از مانیا با خودش برد ....

مانیا برگشت و سر جای خودش نشست و چشمش را به سمتی که باران و مانیا بودند چرخاند ..... آنها روی تاب نبودند .... کمی این ور و آنور را نگاه کرد ..... باز هم خبری از آنها نبود ..... سریع از جایش بلند شد و به طرف تاب ها رفت ... هر چه بیشتر می گشت کمتر پیدایشان می کرد ... ناگهان چشمش به یک ماشین شاسی بلند جاده های سنگی افتاد ..... که داشتند مانی را سوارش می کردند ..... دو نفر بودند که صورتشان را پوشاند بودند ..... با فریادی به سمت آنها رفت ..... مانی با شنیدن صدای خواهرش که او را صدا می زد به سمتش برگشت ولی محلت جواب پیدا نکرد چون اون را داخل هل دادند و در را بستند..

تا مانیا به آنها برسد اتومبیل از جا کنده شد و در رفت و او تنها تونست شماره ی رنگ و رو رفته ی اتومبیل را بردارد.

روی دو زانویش افتاده بود و گریه می کرد .....

کمی که گذشت بلند شد و به سمت اداره راه افتاد ..... آویزان و افتان راه می رفت ..... چهره اش گرفته بود به طوری که گویا به زور جلوی گریه اش را گرفته .....

مستقیم به سمت اتاق سرگرد رفت ...

می دانست که کسی نیست

در را باز کرد و وارد شد.....

- سلام.....

آراز در حالی که تعجب کرده بود جواب سلامش را داد.....

- اتفاقی افتاده؟ ..اینجا چی کار می کنی .....؟؟؟

ناگهان مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد:

- باران کجاست؟ .....پس چرا برگشتی د حرف بزنی دیگه .....

مانیا که به زور جلوی خودش را گرفته بود با شنیدن فریاد آراز تحملش را از دست داد و به گریه افتاد .....

آراز کلافه از جایش بلند شد و به سمت او که جلوی در ایستاده بود رفت :

- چی شده سروان؟ داری نگرانم می کنی ..... بابا یک چیزی بگو .....

مانیا میون گریه گفت:

- دزدیدنشون .....اونا رو دزدیند

با شنیدن این حرف گویا آب سردی بر روی آراز ریختند .....همان جا متوقف شد با چشمان گشاد شده اش که رگه هایی از سرخی در آن دیده می شد به مانیا نگاه کرد

- چی گفتی؟ .....چی شده؟

مانیا در حالی که به در تکیه داده بود کم روی زمین نشست و با گریه ماجرا را برای آراز تعریف کرد.....

آراز که از بی توجهی مانیا به اون دوتا عصبانی شده بود با صدایی که از فرط خشم دو رگه شده بود گفت:

- تو که نمی تونی از بچم مراقبت کنی.....خیلی اشتباه می کنی می گی مواظبش هستی اشتباه می کنی می گی من می تونم او نرو نگه دارم تا تو به کارات برسی.....اشتباه می کنی.....

- بسه دیگه چی دارید می گید؟ مگه من دلم می خواست برادرم دزدیده بشه مگه من دلم می خواست باران که به اندازه ی برادرم دوشش دارم دزدیده بشه هان؟

آراز با این حرف او سکوت کرد چون خوب می دانست که حق با اوست.....

نیم ساعت گذشت در طول این مدت مانیا پشت در روی زمین نشسته بود و آراز هم پشت پنجره ایستاده بود تا اینکه آراز به حرف آمد:

- بیا بشین یک بار دیگه از اول برام تعریف کن بینم چی شد

- همان طوری که گفتم من داشتم.....و شروع به تعریف ماجرا کردم.....در پایان هر چه منتظر ماند آراز چیزی نگفت

-.....

- چی می گید؟

- این طور که معلومه نقشه ی اونا از پیش طراحی شدست.....پس اونا یا می خوان مارو مجبور به کاری بکنند و یا می خوان با.....با اذیت و یا حتی کشتنشون.....تلافی کنند و انتقام بگیرند.....بینیم چی پیش میاد.....فکر کنم امروز فردا ست که با ما تماس بگیرند.....فعلا هیچ کاری جز صبر از دستمون بر نیما..... شما الان برید و مشخصات اتومبیل را وارد کنید تا بینیم چند نوع از اون اتومبیل این ورا موجود هست.....بعدا با مادرتون تماس بگیرید و بگید که شما امشب اینجا

می مونیید و مانی هم همراه من رفته خونه ..... من به بچه ها می گم که شماره ی خونه ی هر دومون رو به شماره ی موبایلمون وصل کنند .....

- چشم قربان

مانیا بلند شد و برای انجام کارایی که آراز به او محول کرده بود به سمت اتاق اطلاعات رفت ..... با خروج اون از اتاق آراز سرش را روی میزش گذاشت و در دل با خدایش درد و دل می کرد و قطرات اشک از گونه اش سرازیر می شد .....

چرا خدا؟ چرا؟ آخه من چقدر باید امتحان شم ..... خسته شدم دیگه ..... دیگه نمی کشم.....

- چی شد؟ از ماشین چیزی دستگیرتون شد؟

- از اون نوع اتومبیل خیلی تو ایران هست ولی هیچ کدوم با پلاک ما مطابقت نداره ..... از طرفی تمامی اتومبیل های موجود در تهران با پلاک شهرستانها هستند و این کار مارا دشوار می کنه

- از تلفن ها چی؟

- همشون به گوشی من وشما منتقل شده ....

- مادرت؟

- بهش گفتم ولی فکر می کنم باور نکرد ..... تا کی می تونم بهش دروغ بگم

- نمی دونم ..... نمی دونم .....

- به نظر شما کار کی می تونه باشه؟

- یا یکی از دشمنای من و یا یکی از اونایی که تازگی ها پرونده اش را در دست داشتیم و یا دشمنان شما

- ولی.....اینا که خیلی زیاد می شه .....حالا چی کار کنیم؟

- صبر تنها راهمون صبره

- .....

- به فرماندهی خبر دادی؟ پرونده ای برای این موضوع باز کردی؟

- بله خبر دادم.....

\*\*\*

ساعت 12 نصف شب بود آراز و مانیا هر دو در اتاق شنود نشسته بودند و منتظر تلفنی از ربایندگان بودند .....هیچ خبری نشده بود .... آراز به شدت نگران دخترکش بود ..... آلان کجا بود؟

کسی بود که به او شیشه شیری بدهد و یا .....حتی از فکر کردن به آن می ترسید .....اگر بچه ها را می کشتند .....وای خدا

بلاخره انتظارشان پایان پذیرفت و ساعت یک و سی دقیقه گوشی آراز زنگ خورد .....پس آنها از دشمنان آراز بودند :

- سرگرد رادپور هستم .....بفرمایید .....

- به سلام سرگرد.....راستی تو کی سرگرد شدی؟ اون روزا سروان بودی .....

- شما؟

- چه لفظ قلم برام حرف می زنه .....شما .....شما .....بابا آشنام .....چه زود منو یادت رفت

- تو کی هستی؟

- فکر کن فعلا پرستار دخترت و اون پسره ی سرتق



- باران.....اون کجاست؟

- پیش یکی که بتونه ازش نگه داری کنه ..... جدایی از فرزند چطوره سرگرد؟؟؟

- اون بیماره .....تازه عمل شده .....ریش نباید زیاد تو معرض خطر باشه .....

- می دونم سرگرد می دونم .....من همه چیز را راجع به تو می دونم .....از سه سال پیش تا حالا لحظه به لحظه با تو بودم .....

- تو کی هستی؟؟؟؟

- یک آشنای دور .....یکی که خیلی دخترت رو دوست داره .....

- تو با من مشکل داری چرا دخترم رو دزدیدی؟ چرا اون پسره رو دزدیدی؟

- من با تو و دخترت مشکل دارم همان طوری که تو با من و پسرم مشکل داشتی ..... اون پسره پر رو هم دخترت رو ول نمی کرد .....مجبور شدم با خودم بیارمش ولی به درد من نمی خوره برش می گردونم

- با باران چی کار می خوایی بکنی ؟

- تو با پسر من چی کار کردی سرگرد؟؟؟؟..... همون کار رو .....

- الو.....الو .....

ولی این الو گفتن های آراز فایده ای نداشت چون تلفن قطع شده بود .....

- اه .....لعنت به من .....لعنت.....

رو به مانیا که از طریق پخش حرفهایشان رو شنیده بود کرد و گفت:

- از کجا بود؟

- از یک سیم کارت اعتباری نزدیک میدون آزادی .....

- حالا کجاست؟

- همون موقع گوشی خاموش شد .....

- اه... اه

- شناختیدشون؟

- نه ولی باید برم سراغ پرونده های سه سال قبل .....یک پدر و پسر .....

- برم بایگانی یک آماری از پرونده ها بگیرم و پیام؟

- بله .....برو بگو همش رو بزنند به سی دی و بیار بینمشون سریع

- چشم قربان.....

آراز در حالی که رفتن مانیا را با چشم دنبال می کرد با خودش گفت :

- با باران من می خوان چی کار کنند خدا ..... این مردک کیه .؟؟؟

آن شب تا صبح آراز و مانیا پرونده هایی رو که سه سال پیش آراز در اون شرکت داشته رو بررسی

می کردند ..... آراز پرونده ای روی دستانش داشت و در حالی که چشمانش را که از فرط بی

خوابی داشت بسته می شد را فشار می داد ، مطالعه می کرد که ناگهان یک لحظه بر جایش خشک

شد .....

- خدای من .....یاسر.....

- چی شد جناب سرگرد .....

- فهمیدم اون کیه ..... خدایا فقط خودت کمکم کن ..... خدا کنه حدسم اشتباه باشه .....

- کیه اون؟

- سه سال پیش یک پرونده داشتم که مربوط به سرقت بود ..... سرقت اتومبیل ..... اون زمان تو پلیس سرقت بودم . پرونده به دست من افتاد ..... بلاخره بعد مدتی تونستم سارق رو شناسایی کنم ..... یک پسر جوان 18 ساله بود .....

رفتم سراغ خانوادش ولی اونا جواب سر بالا دادند ..... پدرش هم کلی بد و بیراه بارم کرد که دست از سرشون بردارم ..... چون من مدام می رفتم خونه ی آنها ..... تا اینکه یک روز درست سر به زنگاه در حالی که داشت اتومبیل را می دزدید سر رسیدیم .....

تعقیب و گریز شروع شد..... سر یک پیچ نتونست اتومبیل رو کنترل کنه و از جاده منحرف شد ..... منم که کنترلم رو از دست داده بودم به دنبال اون

لب پرتگاه ایستاده بود و به زور تونست ترمز بگیره ولی من تا ترمز بگیرم و اتومبیل روی خاک ها سر بخوره رسیدم پشت سرش ..... کویدم بهش ..... اونم گویا می خواست دوباره حرکت کنه ..... برای همین پایش را از ترمز برداشته بود ..... برداشتن هایش همانا و کوییدن من به اون همان ..... اتومبیل به ته دره سقوط کرد.....منفجر شد..... هیچ وقت حرف های یاسر پدر آن پسر یادم نمی رود.....

- می دونی اولاد یعنی چی؟ ..... می دونی از دست دادن اولاد یعنی چی؟

یک روز اولاد دار می شی و من خودم کاری می کنم که از دست دادنش رو ببینی

اون روز زیاد به حرفاش اهمیت ندادم ..... چون اولین بار نبود که یکی مارو تحدید می کرد و ما نشنیده می گرفتیم چون هر چه باشد پدر بود و داغ دیده .....

حالا دختر بی دفاع من دست یاسر افتاده ..... خدایا خودت کمکم کن .....اگه ...اگه بخواد انتقام پسرش رو بگیره .....

- سرگرد آروم باشید.....خدا کمکمون می کنه

- آروم باشم .....چطور؟ دخترم دست یکی افتاده که به حد مرگ از من متنفره .....چطوری آروم باشم .....تو خیالت راحت چو می دونی با مانی کار ندارند ولی من چی؟..... دختر کم .....

- سرگرد .....این چه حرفیه ....باور کنید من برای بارانم ناراحتم ولی از دستمون کاری برنمیاد جز اینکه بریم واز این یاسر خبر بگیریم .....

- تمام آدرس ها و تلفنهایی که ما داریم مال سه سال قبله .....فکر نمی کنم همونا باشه ولی بازم امتحان می کنیم .....

- عکسش رو هم می دم به بچه ها تا به همه ی نیروها اعلام کنند ...

- هر کاری که بتونه کمکمون کنه رو انجام بدید .....

اون روز فقط در حال گشتن بین کوچه پس کوچه های تهران بودند .....همه ی آدرس ها رو زیر و رو کردند ولی گویا چنین فردی وجود ندارد .....از خود یاسر هم خبری نبود ..... و همه گوش به زنگ بودند تا اینکه مثل شب قبل ساعت یکم و نیم گوشی آراز دوباره زنگ خورد.....

- بله ؟

- سلام سرگرد

- یاسر .....باران کجاست؟

- جواب سلام واجبه سرگرد .....خیلی پیش رفتی پس فهمیدی کی هستم و پسرم کی بود؟

- اون ماجرا تقصیر من نبود .....همش اتفاق بود .....

- من زنگ نزدم تا راجع به این که تقصیر کی بود حرف بزنیم ..... بیا به این آدرس پسره رو بردار.....زیادی وراجه .....من کاری با اون ندارم.....من تنها دختری رو می خوام .....

- کجا پیام؟

- تو جاده چالوس اگه از اول جاده حساب کنی دست چپ دهمین بریدگی .....می رسه به یک  
اصطبل متروک .....سروان برادرت منتظرته

- الو..... الو.....

- .....

- کجا بود؟

- همون جای همیشگی ..... خاموش شد .....

- پاشو بریم .....فکر کنم الان تنهاست اونجا ....می ترسه .....حد اقل یکیشون رو نجات بدیم.....

آراز وقتی داشت این حرف رو می زد صدایش می لرزید.....

آراز و مانیا در جلو حرکت می کرد و چند انومیبل نیروی انتظامی پشت سرشان .....سرعت آراز خیلی زیلا شده بود و کم کم داشت از مرز 120 تا می گزشت ولی مانیا هی چاعتراضی نداشت چون می دانست که هر چه سریع تر بروند بهتر است.چون همانطوری که آراز فکر می کرد مانی الان آنجا تنها بود .

بلاخره بعد از 45 دقیقه رسیدند ..... یک ساختمان متروکه به نظر می رسید که قسمتی از آن فرو ریخته بود و ظاهرش هم در گذر زمان تیر تر و مخوف تر شده بود به خصوص الان که نزدیکای 4 صبح بود و محیط آنجا خیلی ترسناک به نظر می رسید . در بین تاریک روشنی آنجا نوری توجه آراز را جلب کرد :

- اونجا رو ببین ..... شماها از اون طرف برید و ما از این ور .....اسلحه اش را از جیبش در آورد و در دستش گرفت . .....یکی از افراد نیروی انتظامی با پایش در را شکست و آنها به داخل ریختند .....

- ولی تنها چیزی که دیدند مانی با دستان و پاها و دهان بسته بود که با ورود ناگهانی آنها چشمانش از طرس گشاد شده بود ..... مانیا جلوتر رفت و دستان و دهان او را باز کرد و در آغوشش کشید ..... کمی بعد که آرام شدند آراز جلوتر رفت و گفت:

- مانی باران کجاست؟

- نمی دونم عمو ..... نمی دونم ..... من از اون روزی که ما رو بردند ندیدمش

- از اول آوردنت اینجا؟

- آره عمو.....

- بعد از اون روز باران رو ندیدی؟

- نه ..... نه .....

- باشه مانی جان گریه نکن بلند شو بریم ..... سروان بلندش کن

حالا دیگر برای آراز مسجل شده بود که یاسر قصد تلافی دارد و چه بسا تا به الان تلافی نکرده باشد  
.....

با شنیدن صدای پایی سریع مانع از شکستن سد اشکهایش شد و بغضش را فرو خورد :

- بریم؟

- بله سرگرد .....

- همه جا رو بررسی کردید؟ چیزی پیدا نشد؟

- خیر جناب سرگرد .....

- پس بریم

در تمام طول راه آراز سوالاتی از مانی می پرسید و او هم تا جایی که خبر داشت جواب می داد

- مانی جان چند نفر بوند؟

- دو نفر که ما رو بردند و یک زن

- زن؟؟؟؟

- بله

- با چی همدیگه رو صدا می زند ؟

- نمی دونم چون همدیگه رو صدا نمی زند .....

آراز در حال سوال و جواب بود که کم کم صدای مانی کمتر و کمتر شد و بعد به خواب رفت:

- خوابید

- بله خوابید معلوم نیست تو این دو روزه چی بر سرش آوردند ..... امروز به مادرتان چی گفتید؟؟؟؟

- همان حرفهای دیروز را گفتم ولی باور نمی کرد ..... فکر کنم بازم باور نکرد ..... نمی تونستم حقیقت رو بگم

- حالا می تونی با خیال راحت بهش بگی چون اون برگشت ولی من ..... فکر کنم بازم باید تنها بشم .....

- کسی از خانوادتون از ماجرا خبر داره؟

- فقط طاها که بهش گفتم به هیچ کس چیزی نگه

ساعت 8 صبح بود که به اداره رسیدند .... مانی ب منزلشان رفت تا مانی را به مادرش تحویل دهد و آراز مستقیم رفت اتاق شنود:

- خبری شده یا نه؟

- نخیر قربان هیچ چی

- اون حالا حالا زنگ نمی زنه ..... شماها برید من خودم هستم

- ولی سرگرد شما خسته اید

- نه نیستم

- هر طور که شما بگید

با رفتن آنها آراز تنها شد و گوشی اش را در آورد به عکس باران نگاه کرد .....چقدر دلش برای دخترش تنگ شده بود .....برای خنده هایش . برای راه رفتنش که تازه یاد گرفته بود .....برای بابا گفتنهایش همه و همه چیزش تنگ شده بود .....

-کجایی بابایی؟کجایی؟ یعنی می شه دوباره ببینمت؟.....می ترسم باباجون می ترسم که یاسر تو رو به من پس نده ..... حلالم کن بابا جون ..... منو ببخش

وقتی مانیا وارد اتاق شنود می شد آراز را دید که داشت با گوشی اش که بر روی عکس باران بود درد و دل می کرد وبا صدایی که حاصل برخورد کفشهایش بود او را از عالم رویا بیرون آورد ....

آراز زود زود اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- چه زود اومدی

- به مانی سفارش کردم چیزی به مامان نگه .....برای همین تا مانی را دادم برگشتم .....

- چرا برگشتی؟

- که شما دست تنها نمائید

- من بدون کمک یک زن هم می تونم به کارام برسم

- مشکلی پیش اومده جناب سروان؟؟؟

- شما مدتها بود که دیگه زن بودن من رو زیاد مانع کارم نمی دونستید



- مشکل همیشه بوده سروان.....همیشه.....هرجا که زنی باشه مشکلم هست ..... همانطوری که تو زندگی من بود

- تنها تجربه ی تلخ زندگی شما باعث نمی شه که تمامی زنها بد باشند؟؟؟؟

- اون تنها یک مشت از خروار بود .....تو از زندگی من وباران چی می دونی که این طور داری حرفهای کلیشه ای رو تحویل من می دی؟ هان؟

- من .....من چیزی نمی دونم

- پس حق اظهار نظر نداری .....اول ماجرا را بدون و بعد قضاوت کن

همین که مانیا خواست چیزی بگوید آراز ادامه داد .....

- 6-7 سال بود که در نیروی انتظامی کار می کردم ..... سنم داشت بالا می زد و مادرم اصرار به ازدواجم داشت . بلاخره اصرار هایش جواب داد و من تسلیم شدم . او گویا از قبل هماهنگ کرده باشد سریع گوشی را برداشت و به خانه ی مادر زن فرارم زنگ زد . تازه آن موقع بود که فهمیدم طرف مقابلم سحر خواهر کوچیکتره ساحل همسر فرازه که اون روزا تازه 2 سال بود که ازدواج کرده بودند . تا چشم به هم بزارم روز خواستگاری رسید ..... من اون شب همه چیز را به سحر توضیح دادم همه چیز را از مشکلات تا خطرات زندگی با یک پلیس و او هم قبول کرد .....ازدواج کردیم ولی در طول اون یک سالی که من با او ازدواج کردم تنها همان هفته ی اول روی خوش را دیدم .....

- سحر به دیر آمدن ها و زود رفتن های من گیر می داد . به ماموریت های پی در پیم .....به احظار شدن هایم .....همه و همه گیر می داد به حدی که حتی نمی خواست من کلمه ای راجع به شغلم حرف بزنم .....تا اینکه من سر یک عملیات تا پای مرگ رفتم . ایست قلبی کرده بودم ولی با احیا دوباره برم گردوده بودند . این ماجرا تلنگر آخر بر رفتار سحر بود ..... بعد از مرخصیم از بیمارستان درخواست طلاق کرد.....

خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی بی فایده بود..... آن موقع بود که فهمید حاملست ..... الم شنگه ای به راه انداخت که بیا و ببین . ....می خواست بچه را نابود کند ولی من نمی تونستم چنین

اجازه ای بهش بدم ..... گفتم برگرد و بچ رو به دنیا بیار و بعد برو ولی اون گفت : می رم و روزی که بچت به دنیا اومد بهت خبر می دم بیایی ببریش

و رفت ..... تا 6 ماه خبری ازش نداشتم ..... ولی یک روز بهم زنگ زد و گفت که بچه را به دنیا آورده بروم و تحویل بگیرم

کارد می زدی خونم در نمی آمد برای خلاصی زودتر ..... بچه رو 7 ماه به دنیا آورده بود ..... و همین باعث مشکل ریوی باران شده بود ..... هرچه از روزایی که تنهایی برای بزرگ کردن باران کشیدم بگویم کم است حالا هم که کاسه ی چه کنم چه کنم در دست گرفتم ..... تو هم بنا به غریزه از همجنسات دفاع می کنی حالا بگو من چکار باید بکنم؟

هنوزم من مقصر هستم ؟؟؟؟

مانیا دهانش را باز کرد تا جواب آراز را بدهد که گوشی زنگ خورد .....

دست لرزان آراز به سمت گوشی رفت :

بله ..... سرگرد رادپور هستم بفرمایید ....

- سلام سرگرد در چه حالی؟

- باران کجاست؟؟؟؟

- الان پیش من

- تو با من مشکل داشتی چرا رفتی سر بخت دخترم

- یادت میاد یک روز بهت گفتم از دست دادن اولاد خیلی سخته حالا بدون من چی کشیدم تو این سه سال ....

- تو دیوونه ای دیوونه

- آره سرگرد هستم ..... ولی فعلا دور دور منه و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی

- لعنتی .....لعنتی .....

- راستی سرگرد می خوایی با دختری حرف بزنی؟ ..... گوش کن

- .....

- باران .....باران ..... بابایی .....عزیزم .....باران

- با..با...بابا.....

- بابا به قربونت بره .....جون بابا.....باران .....باران

صدای باران رفته رفته دور تر می شد و به گریه تبدیل می شد .....آراز پشت خط گریه های باران را می شنید و خون گریه می کرد .....

- تو یک حیوونی .....یک حیوون پست .....اون بچه با تو چی کار کرده که می خوایی با اون انتقام بگیری هان؟

- سرگرد .....این آخرین باری بود که صدای بچت رو شنیدی .....این صدا رو همیشه به یاد داشته باش

- الو.....الو.....

- .....

- قطع نکن .....قطع نکن .....

ولی خیلی وقت بود که یاسر گوشی را گذاشته بود ..... آراز سرش را روی میز گذاشت و هق هق گریه اش بلند شد ..... دیگر تحملش تمام شده بود .....تا کی می توانست خودش را جلوی این و آن نگه دارد .....دیگر بریده بود .....حتی به حضور مانیا در کنارش بی توجه بود ..... تا اینکه مانیا طاقش تموم شد و گفت :

- سرگرد ..... سرگرد خودتون را کنترل کنید ..... باران هنوز زندهست

- چقدر کنترل کنم هان؟ خسته شدم از بس کنترل کردم خودم رو ..... خسته شدم از بس به این و اون امید دادم و خودم را نگه داشتم تا نشکنم ..... خسته شدم مانیا خسته .....

- ولی.....

- بسه دیگه ..... پاشو برو به کارات برس ..... منم دارم می رم اتاقم به دو تا از بچه ها بگو بیان بشینند پشت تلفن .....

- چشم قربان .....

آراز وارد اتاقش شد و به سمت میزش رفت و و سرش را روی صندلی اش گذاشت و به آن تکیه ی کامل داد ..... خستگی دو روز بیداری و ناراحتی هایش باعث شد که به خواب عمیقی بره .....

\*\*\*\*

با شنیدن ضرباتی بدر چشمانش را باز کرد ..... دستی به صورتش کشید و گفت:

- بفرمایید

- جناب سرگرد ..... یاسر همین الان تماس گرفت

آراز تقریباً خودش را از روی صندل پرت کرد پایین

- چی می گفت؟؟؟؟

- یه ..... یه آدرس داد.....

- آدرس برای چی؟؟؟؟

- گفت ..... گفت .....اگه بریم اونجا باران رو پیدا می کنیم .....

گویا آراز را از بلندی پرت کردند پایین ..... کمی در جایش تکان خورد و با دستش صندل را گرفت تا نیفتد ..... و به سختی گفت بریم .....

چند اکیب با هم به محل مورد نظر اعزام شدند ..... مانیا پشت فرمان نشست و آراز در کنارش .....

هرچه از مسیر می گزشت مانیا به سمت خارج از شهر می رفت ..... آراز سعی می کرد افکار بد را از خودش دور کنه ..... خارج شهر ..... آخرین تماس ..... یک نشانی ..... تحدید های یاسر ..... همه و هم گواه یک چیز بود ..... ولی آراز هنوز نمی توانست واقعیت را باور کند .....

بلاخره رسیدند ..... مانیا از ماشین پیاده شد و به سمت آراز رفت ..... با هم و همراه سایر یگان نیروی انتظامی از جاده منحرف به سمت سرازیری رفتند ..... هرچه نزدیک تر می رفتند اضطراب آراز بیشتر می شد تا اینکه یک لحظه ..... فقط یک لحظه چشمش به دود سیاهی افتاد که از ته دره بیرون می آمد ..... کنترلش را از دست داد و سریع به حالت دو خودش را به لب دره رساند ..... همان که می ترسید اتفاق افتاد ..... اتومبیلی در ته دره می سوخت .....

آراز با زانو روی زمین افتاد و باران را صدا زد ..... اول آهسته آهسته ولی کم کم صدایش را بلند کرد ..... دیگه فریاد می کشید و باران را صدا می زد .....

تا رسیدن نیروی آتش نشانی و امداد نجات همان طوری نشسته بود و به دودهای سیاهی که زندگی اش را گرفته بودند نگاه می کرد .....

آنها مشغول به کار شدند ... اتومبیل خاموش شد و با جرثقیل بالا آمد ..... افراد گروه تجسس به سمت آن رفتند که شاید بتوانند نشانه ای و شاید جنازه ای از باران کوچک بیابند ولی تنها چیزایی که به دست آوردند یک تیکه لباس سوخته و یک زنجیر بود که به سیاهی می زد ..... آن را به آراز دادند ..... پلاک باران بود ..... شمایل حضرت مریم ..... بعد از عملش برایش گرفته بود ..... آن یکی هم تیکه ای از پیراهن باران که در روز آخر بر تن داشت بود ..... اینها تنها چیزای باقی مانده از کودک یک و نیم ساله اش بودند .....

\*\*\*\*\*

ده بیست روز از مرگ دخترکش می گذشت ..... تازه امروز توانسته بود از خانه اش بیرون بیاید ..... در تمام این مدت در خانه اش بود با دخترش درد و دل می کرد و حلایت می خواست تنها در را به روی مادر و طاها و مانیا باز می کرد ..... وقتی دلش برای باران تنگ می شد به مانیا می گفت تا مانی را بیاورد و او با دیدن او کمی از دلتنگی اش بکاهد .

در تمام این مدت سعی نیروی انتظامی برای پیدا کردن یاسر بی نتیجه بود ..... گویا آب شده بود و به زمین فرو رفته بود .....

سرانجام آراز برگشت سر کارش ..... دیگر آن آراز قبلی نبود ..... بسیار شکسته و بی روح شده بود ..... به شدت کار می کرد و از رفتن به منزلش تا حد امکان پرهیز می کرد ..... اخلاقش بدتر شده بود و تمامی پرونده ها به خصوص پرونده های آدم ربایی را خودش بر عهده می گرفت ..... ته ریشی بر روی صورتش لانه کرده بود و از جایش تکان نمی خورد. همه فهمیده بودند که این آراز دیگر آراز قبلی نیست و باید مواظب رفتارشان باشند .....

رفتار آراز با خانواده اش هم به شدت کم شده بود ..... به دیدن طاها و فراز نمی رفت و ماهی یک بار با مادرش دیدار می کرد ..... می ترسید به دیدن طاها و فراز برود و با دیدن فرزندانشان اختیار از کف بدهد .....

\*\*\*\*\*

- یک سال چه زود گذشت .....

آراز بالای دره ای که اتومبیل را در آن پیدا کرده بودند ایستاده بود و به ته دره نگاه می کرد ..... امروز درست یک سال از مرگ کودکش می گذشت ..... در طول این مدت نتوانسته بود یاسر را پیدا کند ولی به دلیل انجام پرونده های سنگین و پر خطر و همچنین حل پرونده های پیچیده ارتقاع مقام یافته بود .

تا نزدیک ظهر همان جا بود ولی بعد به اداره برگشت ..... داشت از پله ها بالا می رفت که متوجه حضور کاوه کیا در جلوی در اتاق مانیا شد ..... تا آراز به بالای پل ها برسد آنها به داخل رفته بودند

.....خیلی دلش می خواست بداند که آنها چه حرفی با هم دارند .....یاد پارسال افتاد که فالگوش  
وایستاده بود .....یعنی الان کاوه آمده بود تا در خواستش را تکرار کند ؟؟؟؟؟؟

در طول این یک سال مانیا کمک بزرگی برایش بود .....همیشه با او همراه بود و بد اخلاقی های او  
را تحمل می کرد و به او کمک می کرد .....از طرفی آراز احساسی پنان و خاک خورده در زوایای  
قلب خود داشت .....احساسی پاک و بی آرایش که هیچ وقت جرات ابراز آن را پیدا نکرده بود  
- اگه مانیا هم مثل باران از دستم بره.....

بدون اینکه بداند چه می کند گوشی را برداشت و به مانیا گفت که به دفترش بیاید آنهم تنها .....  
مانیا با تعجب در زد و وارد شد ....

- بله قربان .....

آراز نمی دانست چه بگوید برای رد گم کنی کمی از پرونده ها پرسید و سرانجام گفت :

- مهمان دارید؟ کاوه ی کیا را دیدم

- بله ....

- می تونم پیرسم چی کار داشت ؟؟؟؟

- بله.؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- یعنی که نمی تونم

- نه نه .....یک کار شخصی داشت .....

- برادر شوهر سابقت چه کار شخصی می تواند با تو داشته باشد ؟؟؟؟؟ جز اینکه بخواهد بشود

شوهرت ؟؟؟؟

- جناب سر.....

- بسه دیگه چقدر منو با القابم صدا می زنی؟ تا حالا شده تنها یک بار منو با اسم صدا بزنی هان؟

- ولی من .....

- مانیا یک سوالی از تو داشتم .....

- .....

- می تونی یک عمر با آدمی مثل من که هنوز به دلیل مرگ کودکش خودش رو مقصر می دونه زندگی کنی؟؟؟

چشمان مانیا از تعجب 4 تا شده بود.....بعضی وقتا می دید که او برایش احترام خاصی قائل است ولی خواستگاری!!!!

قبل از اینکه مانیا حرفی بزند آراز گفت :

- اگر جوابت مثبت بود .....موقع برگشتن منتظرم باش اگر نه برو و بزار تنها باشم بازم تنها .....تنها تر

- می تونم برم؟

- بله می تونی

آن روز برای آراز به اندازه ی یک ماه گذشت ولی بلاخره ساعت 4 شد.....

از جایش بلند شد و کتش را برداشت و به آرامی به سمت پارکینگ به راه افتاد.....

به پارکینگ رسید.....هیچ کس نبود.....با خودش گفت:حتی نخواست بهم جواب بده.....

با ناراحتی و قلبی شکسته به سمت راننده ی اتومبیل رفت ولی همین که خواست در ها را باز کند

مانیا از راه رسید .....نفس نفس میزد گویا که مسیری رو دویده باشد



- ببخشید قربان که دیر رسیدم ولی همین الان یکی از پرونده ها مشکلی پیدا کرده بود که حواسم رفت پی اون و فراموش کردم پیام

- من همیشه فراموش می شوم

مانیا حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

- بفرمایید سوار شید بریم

- یعنی ..... تو قبول کردی؟؟؟؟

- .....

- دیک چیزی بگو.....

- بله .... آراز.....

تابان داشت با کتاباش ور میرفت که تلفن زنگ زد

-بله؟

- سلام تابان چطوری؟ چه خبرا؟ چی کار میکردی؟

- یکی یکی پپرس بگم ... اولاً سلام بعداً خوبم تو چطوری؟ هیچ خبری نیست جز این که کار دایان طول کشیده و تا آخر تابستون نمیتونه بیاد ..... کتابمو جمع میکنم کم کم

دو روز دیگه دارم میرم

- پس رفتنی شدی دانیال میاد دنبالت؟

- آره ... طوری میگی رفتنی شدیم انگار .....

- نه نه زبونت رو گاز بگیر آخه برگشتنت میمونه برا مهر

- آره دیگه ولی وقتی دایان اومد برمیگردم

- میگم میآیی امشب به یاد قبلنا بریم بیرون

- پارتنی یا بیرون

- حالا همون میایی

- مثل اون وقتا

- آره ..... هنوز برا اذیت پایه ای؟

- البته کی حاضر شم

- ۸ بیا اینجا آماده بشی بریم

- باشه فعلا

- بای

سه ساله قبل بود که با تقدیر آشنا شد

کلیدش رو تو خونه جا گذاشته بود و داشت از رو دیوار بالا میرفت که چشمش به حیاط همسایه افتاد که یکی داشت وسعت حیاط تکواندو کار میکرد

بقدری حواسش پیاو بود که کلید و خونه رو فراموش کرده بود او هم باشگاه میرفت ولی با نقل مکان به اینجا دیگه دنبالش رو نگرفته بود

غرق در روزهای خوش گذشته بود که گویا پسره متوجهش شده بود

- چخه پیشی

- هان؟.....

- بفرما پایین اون بالا بده

- چشم با اجازه

و پایین پرید البته به سمت خانه خودشون

این اتفاق باعث اشنایی شون شده بود کم کم دوستی عمیقی بین تابان ۱۴ ساله و تقدیر ۱۸ ساله به وجود اومده بود مادر تابان هم در جریان بود و هر کاری میکرد نمیتونست مانع این دیدارها بشه

البته دوستی اونا پاک بود و دور از هر گونه غرضی اما نرگس از آینده نگران بود

کم کم پای تقدیر به پارتهای شبانه باز شد. روز بعدش طوری از اونجا تعریف میکرد که آب دهان تابان را میافتد

- منم با خودت ببر دیگه؟

- جانم؟ دیگه چی

- خوب چی میشه

- تو میدونی اونجا چه خطرهایی برآیه دختر هست؟

- مگه برا تو نیست

- نه...

- آ چرا؟

- چون من به خودم مطمئنم

- خوبه حالا ..... ببر دیگه

تابان آنقدر مخ تقدیر رو به کار گرفت که بالاخره راضی شد

- باشه ..... به یه شرط

- آیول ... قبوله

- من دختر با خودم نمیبرم

- هان؟

- باید پسر شی

اون روز مقدمه ای شد برای بعدها

تابان با هزار دوز و کلک شب رو یا تولد بود یا خانه ی دوستش

برای تقدیرم فرقی نداشت مادرش که جدا شده بود و پدرش هم که ..... به ظاهر اصلا پدر نداشت

قیافه دخترانه پوست سفید و چشمان سبزش همه و همه باعث شده بود دخترهای زیادی دور این دو باشند و اینا هم باعث نقشه های شیطانی

امان از روزی که تو نخ دختری می رفتند و تا اشکش رو در نمی آوردند بیخیالش نمیشدند .

همه اینا خوب بود تا روزی که ریختند و همرو گرفتند

هرچند هویت تابان فاش نشد . چون وکیل تقدیر همدست اونا بود با کلی مدرک قلبی موضوع رو حل کرد

ولی خانوادهاشون فهمیدند و تابان ممنوع الاخروج شد

تقدیر هم کم کم دیگه بیخیالش شد

حالا بعده ۱ سالی که از فوت مادرش میگذاشت میخواست برای آخرین بار به اون دوران برگرده

- اهو چقدر طول کشيد اومدنت قبلنا زود حاضر ميشدي

- آخه داشتم دنبال لباسي ميگشتم كه مناسب تر باشه

- چي شد پيدا كردي آخرش؟

- آره اين شلوار جين با پيراهن آييم

- خوبه فقط.....كمك نميخواي؟

- نه برا چي؟

- يه چيزي رو انگار يادت رفته يه نيگا به خودت بكن

تابان كمى به خودش نگاه كرد داشت خودش رو ورندياز ميكرد كه يهو متوجه منظور تقدير شد .  
درحالي كه صورتش به سرخي ميزد گفت:

- من الان ميام

همیشه سختترین کار اینجا بود

ده دقیقه بعد حاضر و آماده جلوی در بود و منتظر بود تقدیر ماشینش رو بیاره بیرون

تازه راه افتاده بودند که تقدیر گفت :

- امشب حسابی دختر کش شدی

- آره دارم با تو رقابت میکنم نبینم اگه دختری اومد طرفم پیرو نیش

- نه آقا جون تو مرام ما نیست این کارا

- حالا گفتم که بدونی

تا وقتی برسند در حل جروبحت روی دوست دختر خیالی تابان بودند

- رسیدیم اینجااست

- اهو چه کرده.....

- آره همیشه مهمانیهای ساسان رو دست سایر بچهها میزنه

وقتی از در وارد شدند هیاهو و گرما به صورتشان زد بوی سیگار و عطرهای زنانه و مردانه بهم آمیخته بود

به طوری که تو نفس اول کم میاوردی

ساسان جلو اومد و با هر دو دست داد و گفت .....

- باه باه تقدیر خان خیلی وقته ندیدمت ..... تو ... تو هم باید تابان باشی ..... آخه تو با کلاههایی که میذاری معروفی

- آره ساسان امشب میخواستیم برا تابان گودبای پارتی باشه گفتیم حالا که تو زحمت کشیدی دیگه ما نکشیم و بیایم اینجا .

- ||| پسر کجا داری میری...

- دارم میرم پیش داداش و بابام

- باشه پس .....

بعد به سمت ارکست برگشت و با یه حرکت دست اون رو ساکت کرد

همه با سکوت ارکست و صدای دست ساسان به سمت اونا برگشتند .....

- بچهها نمیدونم از بین شماها کیا تابان و تقدیر رو میشناسند ولی .....امشب برا تابان گود بای  
پارتی گرفتیم سمرت خوش تابان جان به امید برگشت

بعد از تموم شدن حرفش دوباره ارکست شروع کرد و کم کم افرادی که اونجا بودند برای  
خداحافظی با تابان آمدند

خیلیها رو نمیشناخت و بعضی از اونها هم آشنا بودند

بعد از ۱ ساعت اونها تازه به سکون رسیدند و روی صندلیها جا گرفتند

-تابان شروع شد

با این حرف تقدیر تابان سرش رو به عقب بر گردوند و متوجه یکی از دخترا شد که داشت به  
سمت اونا میومد



- سلام

- سلام من شیدا هستم

- ما رو هم که همه شناختند دیگه

- بله بله..... شماها رو ما چرا تا حالا نمیدیدیم؟

- چون تا حالا نمیومدیم

- چرا.....

وقتی دید که کسی بهش تعارف نمیکنه روی یه صندل چسبیده به تابان نشست.....

- دیگه دیگه.....

- شما چرا ساکتی؟

تابان - من؟ خوب تقدیر جواب میده دیگه

- ولی من دوست دارم تو جواب بدی

تقدیر زیر زیر کی داشت میخندید و تابان با جدیت به شیدا نگاه میکرد

- یعنی چی خانم محترم ..... خجالت بکشید ..... اومده چسبیده به من داره میگه دوست دارم.....

بیچاره دختره از تعجب چشاش چهار تا شده بود ..... چرا یهو اینطوری شد ..... ولی پررو تر از اون بود که کم بیاره

- چه خودت رو تحویل میگیری ..... بهت رو دادم پرو شدی فکر کردی کی هستی؟ هان؟

- بین کی هستم که تو اگه بهت رو میدادم امشب مهمونم بودی

- تو یه..... یه....

- بیخودی خودت رو تو فشار نذار لباست پاره میشه نه که زیادی گشاده

وبه لباس تنگ اون اشاره کرد

- تو یه پسر بیشه بی... هستی که اصلا آداب معاشرت بلد نیست

تقدیر که تاحالا خودش رو نگاه داشته بود با صدای بلند زد زیر خنده

با خنده یه اون تابان هم خندید..شیدا که دید دیگه وایستادن اون اوضاع و بد تر میکنه در حالی که زیر لب غر میزد رفت

- ایول کارت عالی بود این از اولیش

تا وقتی که برگردند اوضاع به همین ترتیب بود چهار نفر رو سر کار گذاشته بودند و کیف شون کوک بود ولی توی راه تلفن تابان گند زد به شب خوششان

تازه راه افتاده بودند که گوشی تابان زنگ زد ...

- بله؟

- سلام تابان کجایی تو زنگ می زنی خونه بر نمی داری؟

- من.....من بیرونم یعنی دارم می رم خونه چطور؟

- بیرون چی کار می کنی تو؟ با کی هستی؟

- با تقدیر رفتیم کمی خیابون گردی .....

- اوهوم همون همسایمون دیگه..... حالا ولش کن من تا یک ساعت دیگه می رسم .....

- چی؟ من فکر می کرددم جمعه میایی.....

- نشد دیگه اینورا کار داشتم زودتر اومدم ..... گفتم خبر بدم بیدار باشی زنگ زدم در رو باز کنی ..... می دونی که من کلید ندارم

- باشه فعلا

- خداحافظ

- تلفن را قطع کرد و با قیافه ی در هم به جلو خیره شد

- دانیال بود؟

- آره

- داره میاد؟

- آره

- پس می ری.....؟

- آره

- اه قرص آره خوردی؟ خوب بلاخره که می رفتی دیر یا زود داشت ولی.....

- می دونم ولی سخته خوب کار دایان زودتر بیاد.....

- فقط سه ماهه تحمل کن

- بعدا هم باید برا مدرست بیایی

- می دونم ولی سخته ..... تو که می دونی من دوساله بابام رو ندیدم اون بارم همش یک ساعت نشد شب دیر وقت اومد صبح زود رفت الان باید برم سه چهار ماه پیش اونا باشم با اینکه دانیال رو حداقل ماهی یه بار می بینم ولی با دایان که اونور دنیاست راحت ترم تا دانیال من می ترسم از اونجا از اونا از همه چی .....

تقدیر ماشین رو کناری کشید و به سمت تابان چرخید و گفت :

- بلاخره که چی؟ تو از روی که مادرت رفت می دونستی که دایان به این زودیا نیامد و تو باید یه مدت پیش پدرت ودانیال باشی از طرفی اونا نمی زارند بهت بد بگذره بلاخره این مدت می گذره و بر می گردی ..... ولی دلم برات تنگ می شه .... کلی روزای خوبی می تونستیم تو این تابستون داشته باشیم ولی حیف که نمی شه .....

- ممنون بابت این همه مدت .....

- خواهش هرچند کاری نکردم

نیم ساعت بعد هر کدومش توی خونه هاشون بوند تابان چمدان نیمه تمامش را کامل می کرد تا ببندد و تقدیر توی تختش دراز کشیده بود و به روزهایی که با تابان گذرانده بود فکر می کرد ..... دانیال یک ساعت بعد از نیمه شب رسید و به قدری خسته بود که مستقیم به اتاقش رفت و خوابید .

صبح تقریباً ساعت ده بود که دانیال از خواب بیدار شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد .

- سلام

- سلام ..... تو همیشه این همه سحر خیزی؟

- نه....البته که نه مگه بابا می زاره بخوابی ولی من دیروز 7 ساعت رانندگی کردم خسته بودم

- آهان از اون لحاظ

- اهون از این لحاظ.... خوب صبونه چی داریم؟ هرچی زودتر راه بفتیم زودتر می رسیم از اون ور به شب نمی خوریم

- یعنی .....یعنی همین الان راه بیفتیم؟

- نه می خوایی یه چند ماهی اتراق کنیم بعد ..... جمع کن بابا ساعت 11 حرکت می کنیم  
- اه.....

- اه به دنت زود باش ..... کجا داری می ری؟ بیا بخور بعد برو

- من خوردم می رم چمدونم رو بیارم

- اگه سنگینه بزار پیام

- نه می یارم

تابان وارد اتاقش شد و در را بست و بهش تکیه داد بلاخره وقت رفتن رسیده بود ....

نمی دونست چقدر در خودش بود که با صدای در از جا پرید

- کجایی پس؟

- اومدم..... اومدم.....

در عرض چند دقیقه هر سه چمدانش را در ماشین قرار دادند و آماده ی حرکت شدند

- باز کجا داری می ری؟

- می رم پیش مش رجب و راحله خانوم الان میام

- اه.....

تابان به حالت دوان به سمت خونه ی سرایدارشان که ته حیاط بود رفت

- سلام مش رجب

- سلام خانوم جون چطوری؟ خوبی؟ انگاری دیگه داری می ری؟

- آره مش رجب اومد خداحافظی

- به سلامت دخترم برو نگران خونه هم نباش این چند وقته رو خودم مواظبشم

- ممنون مش رجب راحله خانوم کو؟

- رفته بیرون برا خرید

تابان می خواست حرفی بزنه که با صدای بوق دانیال حرفش را خورد

- خوب مش رجب من رفتم دیگه حلالم کنید به راحله خانوم هم سلام برسون تا بعد

بعد هم با همون حالتی که اومده بود برگشت و فقط از دور دعای خیر و خداحافظی مش رجب رو شنید .

- حالا اینجایی که می ریم کجاست؟

- یه جایی کنار مرز

- کدوم مرز؟

- کمی این ور و اون ور نیگا کن محیطمون چطوریه؟

- خوب رفته رفته کوهستانی می شه

- خوب پس داریم می ریم سمت غرب دیگه

- کردستان؟

- نه

- آذربایجان غربی؟

- نه

- شرقی؟

- آره

- اون که شمال غربیه

- خوب بلاخره غربه دیگه

- چقدر راه مونده؟

- هنوز به 3 ساعتی داریم

- می گم خونمون اونجا چطوریه؟ کجاست؟ اونجایی که می ریم شهره بزرگیه؟

- نه اتفاقا به شهر کوچیک شایدم روستا کنار مرز دوتا کشور البته به قول خودت خونمون وسط

کوهستانه

- هان؟ یعنی چی؟

- یعنی همین همه چیز برا راحتیت هست ولی از شهر دوریم

- چقدر؟

- به ساعت به ساعت و نیم

- اونجا چی کار می کنید شماها؟ اصلا کار بابا چیه؟



- بهتره ندونی هرچی کمتر بدونی به نفعته پس سرت به کار خودت باشه یه سه ماهی صبر کن بعد برمی گردی همون جا

توی راه کلی باهم حرف زدند ولی نمی شد حرفی رو از زیر زبون دانیال بکشه بیرون آخر سر قهر کرد و سرش رو برگردوند سمت پنجره و بیرون رو نیگا کرد کوه های به هم پیچیده و سخت درست در نزدیکیش بودند تنها یک متر فاصله .....اون ور جاده با همان فاصله یک رود آرام بود و پهن قهرش یادش رفت و پرسید :

- این چه رودیه ؟

- جغرافیای تو چطور بود ؟

- اه خوب یک کلام بگو دیگه چرا می پیچونی؟

- خوب بابا این رود آراز هست

- آراز؟ مگه ما رود آرازم داریم؟

- اوخ ببخشید منظورم ارس

- آهان پس اونورم باید جمهوری آذربایجان باشه ....

- نه این قسمت ارمنستان هستش.....اون پیچ خطرناک رو یادته الان رد کردیم ؟ قبل اون آذربایجان بود

- ایا چه جالب .....چه قدر آروم و محتشم هستش

- آره آرومه ولی همین خطرناکه .....رود عجیبیه آراز

- چرا خطرناکه؟ چرا می گی آراز نمی گی ارس؟

- می گم آراز چون فکر می کنم این طوری تمام هویت آراز برایش می مونه آراز برا مردم اینجا پر از معنا و مفهومه نه ارس می گم خطرناکه چون مردم اینجا می گن در دو صورت از آراز باید ترسید

- یکی وقتی سخت خشمگینه و میاد بالا آخه معمولا آراز تا همین جاده هم میاد بالا وقتی هم که آرومه باید ترسید چون طعمه می خواد.....

- جالبه .... خیلی کم عمقه مردم به راحتی از اینور به اون ور می توندن برن

- نه نیست عمق آراز متغیره من خودم یک بار کنارش بودم

- تنها دو قدم رفتم جلو که توی گودالی افتادم اگه بچه ها نبودند من الان اینجا نبودم چون واقعا آب داشت منو می برد .... می دونی اینجا حداقل هفته ای یک بار یک نفر طعمه ی آراز می شه و فکر نکن جنازه هاشون پیدا می شه ..... چه تعداد خانواده هایی که برا پیدا شدن جنازه ی بچشون نذر می کنند .... چه تعداد جنازه هایی که توی سد ها پشت صافی ها گیر می کنه ناقص و از بین رفته

- واقعا من کم دارم می ترسم

- نه نترس عظمتش رو بفهم و بهش احترام بزار ..... اونوقته که آراز برات می شه مامن گاه وقتی رسیدیم یادم بنداز یکجایی رو نشون بدم که مخصوص خودمه .....یه جای دنج برا خلوت با خودت ولی من سه ماه قرض می دم به تو

- ممنون ||||| اونجا رو نیگا یک بز کوهی

- نه اون قوچ هستش

- اون .... اون فقط چند متر بامن فاصله داره چقدرم با فخر راه میره وای من تاحالا از نزدیک ندیده بودم

- اینجا یکی از مهمترین پناهگاه هاست پس طبیعیه اینا رو ببینی تازه اونبالا رو نیگا عقاب رو می بینی

- من یعنی قراره سه ماه وسط اینا باشم ؟

- آره تازه شگفتی های زیادی در انتظارته فقط صبر کن تا برسیم ...

تا وقتی دانیال ماشین رو نگه داره تابان مدام سوال می پرسید و جواب می شنید اینجا فوق العاده بود

- پپر پایین

- رسیدیم؟

تابان نگاهی به اطراف خود کرد توی یک جاده خاکی بودند که دیگه راه به جلو نداشت یک طرفشان آراز و طرف دیگرشان کوه بود

- نه هنوز باید قبل از تاریک شدن هوا این تپه رو رد کنیم خونه پشت اینه

- تپه؟

و به کوهی که مقابلش بود خیره شد.....

- منظورت این نیست که از اینجا بریم بالا؟

- چرا دقیقا همینه منظورم

- من نمی تونم

- یعنی چی نمی تونم؟ دختره گنده

- من تا حالا کوه نرفتم

- همیشه دفعه ی اولی وجود داره الان هم بار اولت باشه زود باش

نیم ساعت بود که داشتند از کوه می رفتند بالا در این مدت تابان هم نق و نوق کنان دنبالش می رفت



- خوب خواست بابا بود

- تو می دونی کار بابا چیه؟

- نه راستش منم نمی دونم فقط می دونم که تو کار صادرات واردات هستش

- اهوم ..... نیگا چقدر آدم اینجاست همشون تو اون خونه هستند؟

- تقریبا یک سربشونم تو خونه ی پشت خونمون هستند

- عجیبه خیلی عجیب اینجا همش علامت سواله

- اوایل برای منم همین طور بود ولی الان دیگه عادت کردم

کم کم به خونه نزدیک می شدند تابان در سکوت به اطرافش نگاه می کرد

افرادی که اونجا بودند هم با تعجب به اونا نگاه می کردند این اولین بار بود که پای یک دختر به

پایگاهشون باز می شد توی ذهن همشون یک سوال بود ..... اون کیه ؟

- اول بریم پیش بابا

- باشه فقط دانیال وسایلم چی می شه؟

- بچه ها می رن می یارن نگران نباش تا شب پیشت هستند

- ممنون دانیال

وارد خونه شدند و به سمت راه روی باریکی که سمت چپ بود حرکت کردند پشت دری ایستادند و

در زدند با صدای بیا تو وارد شدند

دانیال - سلام بابا

- سلام

تابان به پدرش نگه می کرد پدری که به یاد نمی آورد آخرین باری که دیده بود کی بود حتی دایان رو که ایران نبود بیشتر از پدرش می دید از طرف دیگه یاسر به دختری که مقابلش بود نگاه می کرد و یاد اولین روزی که اونو دید افتاد روزی که افرادش اونو به دستش دادند روزی که زنش متوجه ماجرا شد

روزها و شبایی که بهش التماس می کرد از اون بچه بگذره زنش عاشق دختر بچه بود ولی خدا به اون سه تا پسر داده بود

- تو رو خدا یاسر تو که میخ واستی بچش رو ازش جدا کنی موفق شدی دیگه چرا می خواهی بکشیش ..... تو رو خدا یاسر من نمی تونم از این بچه بگذرم ..... یاسر به عوض این همه سالها که به پات بودم و سوختم و ساختم این بچه رو به من ببخش

اون قدر گفت و گفت که بلاخره راضی شد اون بچه شد دخترش براش شناسنامه گرفت و چون نمی تونست تو ایران باشه از ایران رفت و حالا بعد 12 سال دو سه سالی بود که برگشته بود ولی این بار دیگه ریسک نمی کرد و خودش رو بین این کوه ها زندانی کرده بود

- سلام

دانیال - بابا جون اومدیم یه سلامی بکنیم و بریم با اجازه

- می تونی بری فقط تو بمون

روی سخنش به تابان بود

- بیا جلوتر

.....

- چند سالته ؟

- تازه 18 سالم شده

- اهوم یعنی این همه سال گذشته .....

- بابا چرا از من بدت میاد؟

سوال تابان غافلگیر کننده بود

- من دوست داشتم تو یه پسر باشی تا .....

- ولی شما 3 تا پسر داشتی

- تو فرق داشتی

- چه فرقی؟

- زیاد کنجکاوی نکن بچه جون برو و این سه ماه سعی کن زیاد جلو چشمم نباشی نمی خوام کاری رو که سالها قبل نکردم اینبار انجام بدم

تابان باز با همان سوال های همیشگی روبه رو شد چرا اون فرق داشت؟ چرا پدرش ازش خوشش نمی اومد و حتی می شد گفت متنفر بود؟

از در خارج شد و دانیال را دید که کمی آن طرف تر منتظرش بود

: - بابا چی گفت؟

- همون حرف های تو

- یعنی؟؟؟؟؟؟

- یعنی که نباید تو دست و بالمش باشم نباید مزاحمش باشم و کلی نباید دیگه

- آهان خوب الان چی کار کنیم؟

- یعنی چی چی کار کنیم؟

- بریم مخفی گاه من یا اتاقت؟

- فکر می کنم بریم مخفیگاهت بهتره از الان احساس می کنم بهش نیاز دارم

- مطمئنی یکمی راهش سخته ها

- از اینی که اومدیم سخت تر؟ آره بریم

- خود دانی بیا از این ور

ساختمان رو دور زدند و از یک تپه بالا رفتند و بعد از کمی استراحت دوباره به راه افتادند واز کوهی که درست روبه روشون بود بالا رفتند بعد از اینکه تقریبا به وسطاش رسیده بودند که دانیال به یک جایی پشته یک تخته سنگ بزرگ اشاره کرد پشت اون تخته سنگ یک جایی بود شبیه دیدبانی سنگ ها طوری روی هم قرار گرفته بودند که تقریبا برای نشستن یک نفر جا بود از جلو راهی دفعه ی اول آمدند معلوم بود و آراز و از پشت سر همین راه و خونشون .....

- اینجا بیشتر شبیه یک دژ دیدبانی تا مخفیگاه و محل آرامش

- آره برا همین خیلی دوشش دارم

- در ضمن اینجا که باشی از سمت خونه دیده نمی شی ولی از سمت جاده چرا برای منی که عاشق آرازم خیلی خوبه از حالا به بعد مال تو منم گاهی میاما

- وای ممنونم دانیال .....تو خیلی خوبی

- |||| تشکر کلی مرسی که نسبت به من لطف داری

- یک چیز بگم؟

- شما دوچیز بگو

- من همیشه فکر می کردم که تو ..... چطور بگم ....



- فکر می کردی مثل بابا ازت بدم میاد؟

تابان خجالت زده سرش رو پایین انداخت و آرام گفت: آره

- می دونستم همچین فکری داری ولی ..... من خیلی هم دوست دارم خواهر کوچولو

- ..... دانیال ...

- باشه بابا خواهر بزرگه نزنمی یا زودباش برگردیم هوا تاریک شد

- آره چه یهویی تاریک می شه

- انگاری یه چیز سیاه انداختند رو آسمون

- اینجا به خاطر کوهاش اینطوریه ..... بدو

- چراغ قوه داری؟ بدون نور چطور بریم پایین

- بیا اره دارم

اون شب همین که از کوه پایین اومدند تابان سریع رفت و خوابید حتی برای شام هم نرفت بیرون دانیال هم وقتی دید که خوابیده صدایش نزد و چمدانهایش رو گذاشت و رفت

فردا صبح تازه از خواب بیدار شده بود که دانیال در زد و وارد شد

- اوهو چقدر میخوابی بلند شو دیشب شام نخوردی الان حتما گرسنه ای

قبل از اینکه تابان چیزی بگه صدای شکمش در اومد و هر دوشون رو به خنده انداخت

- نمیخواد چیزی بگی بدو

- الان میام

اون روز اولین روز حضرش در اون خونه بود خونه ای که کمی عجیب می زد کمی که نه زیادی عجیب می زد .... یادش افتاد باید به دایان زنگ بزنه حتما تا حالا نگرانش شده

در حالی که از اتاقش خارج می شد شماره ی دایان رو گرفت:

yes -

- یس چیه بچه بله...

- سلام تابان فکر کردم از بیمارستانه آخه .....

- ای وای ببخشید باز من یادم رفت خواب بودی ؟

- آره ولی الان بیدار شدم .... چع خبرا چی کار می کنی ؟ کجایی؟

- من الان پیش دانیال و بابام

- پس رفتی به همین زودی ؟

- اره دانیال اومد بعد هم اومدم

- اونجا که بهت بد نمی گذره؟

- نه .... ولی سعی کن زود بیایی اینجا یک جوریه

- باشه .... چشم سعی می کنم زود پیام ولی هنوز یه سری کارام مونده ولی زوده زود میام

- مرسی

تابان کم کم به سر میز صبحانه می رسید با گفتن دانیال سلام می رسونه تلفن رو قطع کرد

زوها از پی هم می گذشت و تابان کلافه از اون همه رسمی بودند بیشتر اوقاتش رو توی همون مخفیگاهش می گذروند از اون بالا همه جا رو زیر نظر داشت رفت آمد ها و حرکاتشون رفت و آمد

پدرش گاهی وقتا هم با دانیال کمی بالاتر می رفتند و می نشستند به تماشای حیونای اونجا ..... حتی یک بار دانیال اونو با خودش برای شکار برده بود ولی وقتی تابان حیون بیچاره رو مرده دیده بود حالش بد شده بود و از اون به یعد نرفته بود

تقریباً یک ماه به اومدن دایان مونده بود که اون اتفاق افتاد و همه چیز تغییر یافت

- جناب سروان همه چیز آمادست هر وقت شما دستور بدید ما حمله رو آغاز می کنیم

- از هر دو طرف راه ها بسته شده؟

- بله قربان از جلو که ما می ریم از اون ورم سروان رضایی همراه با افرادش میان

- خوب جای دید بانانشون که کاملاً مخص شده؟

- بله دو نفر اون طرف دارند و سه نفر این ور

- خوبه اول اونو رو بزنی بعد حرکت کنید نمی خوام زیاد تلفات بدیم

- چشم قربان امر دیگه

- در ضمن صبر کنید تا وقتی که خورشید غروب کنه درست در لحظه ای که میافته پشت اون کوه ها پدر چشم رو در میاره در اون صورت دید بانای جلویی دچار مشکل می شن و راحت تره کار ما

- چشم قربان پس نیم ساعت صبر می کنیم

نیم ساعته بعد ما فرمان حمله ی مانی عملیات شروع شد در مرحله اول دو تا از دیدبانای جلویی زده شد و سوی رو وقتی می خواستند بزنند گویا متوجه شده بود که کمی تکون خورد و ضربه به جای اینکه به قلب و قسمت سینه بخوره به ران پاش خورد و از کار افتاد افراد سیاه پوش تند و سریع از کوه بالا اومدند و کم کم در قسمت های مخصوص جا گرفتند و ویلا رو نشونه گیری کردند مبارزه ی سختی بینشون در گرفته بود دانیال کسی که بااون ارتباط برقرار کرده بودند و قرار بود با اون همکاری کنه هم خودش رو به اون رسوند

- سلام دانیال ممنون از کمکات مطمئن باش کلی برات فرق داره تو دادگاه

- سلام سروان ممنون فقط سروان تو این خونه یک دختر هستش که اصلا هیچ ارتباطی به ماها و این ماجرا نداره خواهرم فقط دو ماهه اومده اینجا و من برای اینکه اینجا موندن برات راحت تر بشه چیزی بهش نگفتم الان دو روزه ندیدمش و نتونستم بهش بگم خواهش می کنم مواظب باشید.....اون پیش من امانته

- خواهرت قبلا در این مورد چیزی نگفته بودی

- می گم سروان فقط تورو خدا مواظبش باشید به احتمال فراوان رفته همون جایی که من بعضی وقتها به شما پیام می دم

- چی؟..... اونی که اونجا بود ..... دیدباتون نبود ؟

- نکنه.....نکنه شما اونو زدید

- وای دانیال.....افرادم همه ی دیدبانا رو زدن تو هم که از موقیت اونجا خبر داری

- وای خدای من .....تابان

دانیال و مانی دیگه صبر رو جایز ندونستند و با تمام سرعتی که می تونستند از کوه بالا برند به اون سمت رفتند .....در زیر پای اون ها تقریبا عملیات و در گیری در اوج خود بود هنوز به اون تخته سنگ نرسیده بودند که دنیال احساس کرد یک چیز داغ از پشت بهش وارد کردند ..... دانیال تیر خورده بود و نتونست تعادل خود رو حفظ کنه و از بالا به سمت پایین سقوط کرد ..... مانی که با شلیک دوم که به شونش خورده بود خودش رو پست تخته سنگ انداخته بود کمی خم شد و بیرون رو نگاه کرد ..... یاسر بود که به اونا شلیک می کرد ..... از یک طرف درد دستش و خونریزش داشت بیشتر می شد و از طرفی دانیال که می تونست اون رو ته دره ببینه با اون خونی که از سر و سینش بیرون ریخته بود حتما .....از طرفی هم یاسر

باز هم کمی خم شد و موقیتش رو دید زد ..... یاسر با یه (ام ژ 3) پشت یکی از تخته سنگا پناه گرفته بود و اونو هدف قرار داده بود ..... هر از چند گاهی یک تیری می زد ولی می دونست که در مقابل باران گلوله ی یاسر کاری رو نمی تونه پیش بیره ..... که ناگهان دید یاسر به روی تخته سنگ افتاد از پشت زده بودنش .....

تازه یادش افتاد که برای چی داشت بالا می اومد ..... برگشت و کمی به سمت مخفی گاه جلو رفت .....

درست بود ..... یک دختر تقریبا به حالت نشسته با چشمان گرد شده و ران زخمی اونجا بود و داشت با وحشت اونو نگاه می کرد

- آروم باش ..... نترس

- تو کی هستی؟

- نترس من پلیسم

- شماها منو زدید می گی نترسم

- ما نمی دونستیم تو هستی ما فکر می کردیم از افرادی یاسره

- چرا پلیس حمله کرده؟ این صداها چیه؟ چرا تموم نمی شه؟

- تو می دونی یاسر چی کارست؟

- نه نمی دونم هیچ وقتم نمی دونستم

- خوب بعدا می گم فعلا بیا اینور اونجا خطر ناکه

- تو چی شدی؟

- یاسر زد منو پای تو چطوره؟

- نمی دونم خیلی درد داره

- همین جا بمون تکون نخور من بینم اوضاع چگونه

صداها کم کم می خوابید و از شدت درگیری کاسته شده بود

- حسن حسن علی

- علی به گوشم

- چه خبر؟

- همه جا پاک سازی شد قربان

- از یاسر چه خبر؟

- مرد

- دانیال چی؟

- زندست هنوز بچه ها دارند منتقلش می کنند

- یکی رو بفرست این بالا پشت تخته سنگ می دونی که کجاست

- بله می دونم همین الان

هنوز به طور کامل تماسش قطع نشده بود که تابان گفت :

- دانیال چی شده؟

- هیچ چی فقط .. تیر خورد

- ولی الان افرادتون گفتند هنوز زندست ..... پس شدید بوده؟؟؟؟

- نه ببین...اون بابات از پشت بهش تیر زد و اونم افتاد ته دره

- نه.....دانیال

بعد هم شروع کرد به گریه کردن

- ||||| این چه کاریه؟ مگه مرده که داری براش عزا می گیری

- همش به خاطر شماست

- نه...اون خودش خواست باما همکاری بکنه...اون نمی خواست بهت بگه تا بی خودی نگران نباشی ولی اون دو روز تو رو ندیده و بابات وقتی اونو همراه من دید که داریم میایم پشت همه چی رو فهمید و زدش

- ولی منو شماها زدید..... اینو که انکار نمی کنید پس تقصیر شماست

- تقصیر پدرته نه ما.....من واقعا متاسفم هدف ما دیدبانا بود ولی تو رو زدند

تابان در حای که سعی می کرد از جاش بلند شه گفت: من می رم پیش دانیال من می ترسم آی

پیشین بچه چته دیوونه بازی در میاری.....الان میان کمکت دانیال رو بردند بیمارستان تو هم می ری پیشش

- ولی.....

می خواست ادامه بده که بچه های امداد رسیدند و سریع به کمک اون رفتند

وقتی چشمش رو باز کرد تو بیمارستان بود و پاش رو گچ گرفته بودند و آویزون کرده بودند

آخرین چیزی که به یاد داشت سوار شدن به آمبولانس بود و یکی که مدام زیر گوشش می گفت دوام بیار می رسیم

دوتا پرستار کمی اون ور تر داشتند ترکی حرف می زدند کمی اینور و اون ور رو نگاه کرد بلاخره با صدای آرومی گفت :

- آی....

- بیدار شدی خانوم؟

- سلام اینجا کجاست؟

- سلام اینجا بیمارستان تبریزه

- من چند روزه اینجا انجام؟

- با امروز می شه 4 روز

- 4 روز دانیال چی شد؟

- دانیال کیه؟ همون که باهات آوردند اینجا؟ اون دستش رو بستیم رفت نموند پلیس بود دیگه

- نه نه اونو می خوام چی کار دانیال .....

- صبر کن

بعد برگشت و به ترکی حرفی به دوستش زد

- چی گفتی؟

- هیچ چی الان میان

- کی؟

- الان جلو در اتاقت یه پلیس نشسته به دوستم گفتم بره بهش خبر بده که به هوش اومدی

- اوهوم



تقریباً نیم ساعت بعد بود که همون پلیسی که اون روز اومده بود پیشش وارد اتاق شد

- سلام بلاخره به هوش اومدی؟

تابان نگاهی به اون کرد دستش رو بسته بودند و وبال گردنش بود

- دانیال کوش؟

- جواب سلام واجبه ها

- سلام دانیال کوش؟

- دانیال طبقه ی بالاست آی سی یو

- نه..... دانیال

- ||||| گریه نکن دیگه ...اون الان بیشتر به دعا احتیاج داره تا گریه

- .....

- مگه با تو نیستم گریه نکن به چند تا سوالم جواب بده

- .....

- آفرین ...کی اومدی اینجا؟

- تقریباً دو ماه پیش بود چون کار دایان طول کشید و مدرسه ی من تموم شد و چون خدمتکارامون

تو تابستونا می رفتند دهشون دیگه من تنها بودم این بود که دایان گفت اینجا باشم تا اون برگرد

باهم بریم خونه

- دایان کیه؟ کجاست مگه؟ کارش چیه؟

- شما واقعا پلیسی؟

- چطور؟

- آخه هیچ چی نمی دونی در مورد ما

- نه ما فقط می دونستیم که دانیال تنهاست خواهر و برادری نداره

- نه من سه تا داداش داشتم

- سه تا؟

- بله ولی بابا فقط دانیال رو داشت

- چطور؟

- یه داداش داشتم داریوش قبل از به دنیا اومدن من مرده البته مامان می گفت.... دایان هم که چون به حرف پدر گوش نداد و رفت پزشکی اونم کانادا دیگه پدرم اونو بچش نمی دونه از منم که متنفره

- چرا؟؟؟

- نمی دونم حتی الانم به تهدید دایان حاضر شده بود منو نگه داره به شرط اینکه تو دیدش نباشم

- اوهوم.... خوب تو با دایان کی حرف زدی؟

- نمی دونم شاید همون روز که اون اتفاقا افتاد شایدم یه روز قبلش اون 28ام میاد امروز چندمه؟

- امروز 10ام

- اوهو.... می شه گوشیم رو بدید باهش حرف بزnm و بگم؟

- آره می گم برات بیارن ..... راستی تو سه روز دیگه مرخصی می خوایی چی کار کنی؟

- من.... همینجا می مونم دانیال..... می تونم برم پیشش الان؟

- الان؟؟؟؟ نه ولی فردا شاید

- باشه

تو همین لحظه گوشی سروان زنگ زد

- سلام عمو

- سلام مانی جان کجایی؟

- بیمارستان

- چرا؟

- این پرونده ی آخری دوتا مصدوم داره

- وضعیتشون چگونه؟

- یکیشون بد ولی اون یکی فقط یه تیر تو پاش بود که به خیر گذشت

- آهان راستی مانی شنیدم این پرونده هم یاسر داره اونم بالای 50 سال

- عمو....

- می دونم کارم بیخوده تو این ساله به صد تا یاسر خوردیم ولی بگو.....

- آره یاسر حریری

- نه اون یاسر قربانی بود

- بله عمو می دونم شما که می دونی من بیشتر از شما دنبالشم

- می دونم ولی چی کار کنم که.....

صدای آراز کمی گرفته شد

- باشه عمو سلام برسون به آبجی و تابان

- باشه به کارت برس یه سرم بیا اینجا دلمون برات تنگ شده

- چشم فعلا

- یا حق

تابان درحالی که به حرفاش گوش می کرد سکوت کرده بود و به فکر فرو رفته بود ولی نگفت که قبلا تو وسایل مادرش یه شناسنامه دیده بود که مربوط به برادرش داریوش بود

داریوش قربانی فرزند یاسر

تقریباً 45 دقیقه بعد سر و کله ی سروان دوباره پیدا شد

- بیا اینم گوشت ولی من با دایان حرف زدم

- بله؟

- از دیروز به این ور بیشتر از 50 بار زنگ زده بلاخره مجبور شدم جواب بدم

- دانیال؟

- هنوز تو همون وضعه

- وضعش چیه؟

- مرگ مغزی

تنها چیزی که ازش می ترسید ....

- من به دایان گفتم نیم ساعت بعد زنگ بزنه تا با خودت حرف بزنه الاناست که زنگ بزنه

- .....

تابان کم کم چشماش به یاد دانیال خیس می شد که گوشی زنگ خورد

- سلام

- سلام تابان خوبی

- نه دایان نیستم

- می دونم حالت خوب نیست؟ درد داری؟ می گفت تو هم تیر خوردی

- آره اینا منو زدند ..... ولی دانیال رو بابا زد

- خبر دارم تابان همه چیز رو این سروانه گفت

- من چی کار کنم دایان؟

- من بلیطم رو نمی تونم تغییر بدم تازه بیمارستانم هست و کلی چیز دیگه فقط دو هفته صبر کن

.....

- پس من چی کار کنم؟ من هیچ کی رو نمیشناسم ..... من از اینجا مرخص شدم کجا برم؟ از طرف

دانیالم اینجاست ..... و.....

- و چی؟

- دایان پول.....

- فعلا که نمی شه از پولای بابا پرداخت کرد تا من پیامم که دیره نمی دونم ..... تو خودت حسابی

چیزی نداری؟

- من دارم ولی .....

- ولی چی؟

- بابا هیچ وقت اجازه ی برداشت به من نمی داد تازه من زیر 18 سالم

- ای بابا .....

- من می ترسم .....

- نگو تابان جان نگو که من بیشتر می ترسم .....

با صدای سلفه ی سروان متوجه اون شد .....

- تمام هزینه های شما درمورد بیمارستان برعهده ی پلیسه

- هزینه ی دانیالم؟ .....مدتی که می مونم؟

- نه.....

- با کی حرف می زنی؟

- با سروان

- اهان

- من سه روز دیگه مرخصم تا اون روز یه فکری بکن تو رو خدا دایان

- باشه باشه ....

- فعلا

- فعلا

تابان گوشی رو قطع کرد و با اخم به پنجره نگاه کرد .....

-من باید برم .....

- روزتون خوش سروان

مانی از اتاق خارج شد و به سمت اداره رفت باید قکری برای تابان می کرد با قاضی پرونده حرف زد و اون حضور تابان رو تا روز دادگاه در تبریز الزامی می دونست از طرفی نه توانایی برداشت پول داشت و نه جایی برای موندن تا دایان بیاد باز هم مثل همیشه دست به دامان آراز شد

- سلام تیمسار

- سلام چیه کار اداری داری؟ یا باز جایی گیر کردی

- دومی

- آی آی من گفتم این کار داره یاد من افتاده و این طوری رسمی چی کار داری؟

- این پرونده بود گفتم براتون

- خوب.....؟

- این دختره که تیر خورده تو پاش جا موندن نداره چی کار کنم؟

- یعنی چی؟

- خونه زندگیش تهرانه و تا روز دادگاه باید اینجا باشه.....خانواده نداره اون طوری که بیان ببرنش

فقط یه داداش داره که اونم 28ام میاد ایران نیست

- خوب دادگاه باید به اون خونه بده

- نه چون جونش در خطر نیست و شاهد مستقیمی نبوده نمی دن

- حالا چی می خوایی بگی زنگ زدی؟

- عمو.....

- سروان.....

- خوب ببخشید تیمسار.....

- چیه؟ با مانیا حرف زدی؟ یادته سر اون مردک قبلی چه بلایی نزدیک بود سر تابان (پسر آراز) بیاد

- یعنی از طرف شما حله دیگه؟

- با مانیا حرف بزن ....

- باشه ممنون فعلا

- یا حق

مانی گوشی رو قطع کرد و یاد 3 سال پیش افتاد ..... یکی از شهود رو برای 3 ساعت به خونه برده بود ولی اون از غفلت مانی سو استفاده کرده بود و سعی کرده بود با گروگان گرفتن تابان -خواهر زاده اش - فرار کنه که مانیا سر رسیده بود و مانع شده بود ..... آخر خونه ی آنها پادگانی بود برای خودش

با گفتن شب با مانیا حرف می زنم مشغول کارهایش شد

شب مثل همیشه دیر وقت بود که رسید خونه طبیعتا باید ساعت 5 همشون خونه بودند ولی....

-سلام

- سلام دایی

- چطوری تابان؟ آبجی نیومده؟ بابات چی؟



- مامان اومده الانم تو آشپزخونست ولی بابا زنگ زد گفت شاید نیاد

- چیه باز اخمات تو همه

- خوب قرار بود امروز مثلا همتون زود بیایید ....

- |||| امروز مگه چه خبره؟

- ||||| دایی

- خوب باه ببخشید می دونم زیر قولم زدم ولی به جون تابان کار داشتم

- بله می دونم شماها همیشه کار دارید

- باشه بابا اخمات رو باز کن تا منم دلم وا شه

- سلام مانی

- سلام خوبی؟ چه خبرا؟ عمو کجاست؟

- امشب کار داشت انگاری برا فردا یه عملیات پاک سازی دارند منم کلی کار داشتم ولی چی کار

کنم دیگه برا دل پسر زود اومدم

صدای اعتراض تابان بلند شد

- بله زود اومدند ..... ساعت 7

مانی در حالی که می خندید به سمت اتاقش رفت

بعد از مرگ مادرش که دو سه سال بعد از ازدواج مانیا بود با اونها زندگی می کرد ..... تمام دنیایش

همین خانواده بود

شب آراز با کلی تلاش فقط تونست برای یک ساعت بیاید و بعد سریع رفت همون هم برای تابان بود که با تماس هایش هواسش رو پرت می کرد

تو همون مدت اندک شمع ها رو فوت کردند و کیک رو بریدند و کادو هاشون رو دادند تابان شمع 14 سالگیش رو فوت کرد

تابان برای خواب رفته بود ومانی و مانیا با کمک هم داشتند سالن رو تمیز می کردند

بلاخره ساعت 12 هر دو خسته و کوفته افتادند ولی در عوض همه ی کارا تموم شده بود ...

باید با مانیا حرف می زد ....کم کم داشت خودش رو آماده می کرد که خود مانیا موضوع رو به اونجا کشوند

- پیش تابان که نمی تونیم حرف بزیم ....بگو ببینم چه خبر این روزا؟ دستت چطوره؟

- هیچ چی فقط این پرونده ی قاچاق چی کوهستان کمی اذیتمون کرد دستم بد نیست

- بسته شد دیگه

- از طرف ما آره ولی هنوز دادگاهش مونده

- اوهوم آراز می گفت انگاری این پرونده هم یاسر داشت

- آره ....ولی به عمو هم گفتم این یاسر ما نیست ولی خدایی حیوونی بود برای خودش این یاسره

- چطور؟

- پسر خودش رو زد

- تلفات که نداشتیم؟

- نه به اون صورت فقط.... این خواهر این پسره که با ما همکاری کرده بود ..... گویا اونم تو خونه ی کوهستانی و ما خبر نداریم

بچه های خودمون زدندش

- مرد؟

- نه شکر خدا فقط زخمی شد الانم بیمارستانه

- دختره ی بیچاره .... اون که تو این ماجراها دستی نداشت؟

- نه از سر بی کسی اومده بود اینجا تا سه ماه بمونه و برادرش برگرده ولی اینطوری شد

- اون پسره که برادرش که یاسر زد چی؟

- مرگ مغزی

- خدا به دختره صبر بده

- راستش آبجی مشکل همینجاست

- کجا؟ چی؟

- این دختره اینجا کس و کار نداره جایی برا موندنم نداره .... خوب پول هم که فعلا تا وضعیت پرونده مشخص نشه نمی تونه دست بزنه بهشون من به دانیال داداش دختره همون که مرگ مغزی شده گفتم که ازش حمایت می کنم اگه با ما همکاری کنه ولی نتونستم

این دختره رو هم من ..... راستش فرمان من بود که اول دیدبانارو بزنند که اینم اشتباهی زده شد اون پس فردا مرخص می شه ولی جایی نداره بمونه

- مانی حرف آخرت رو بگو

- می شه بیاد اینجا؟

- با آراز حرف زدی؟

- آره اونم گفته شما باید بگی

- تو ازش مطمئنی؟

- آره اون هیچ خبری از این ماجراهای پدرش نداشته من می دونم که پاکه

- باشه ولی چقدر می مونه؟

- تا 28 ام

- باشه کی میاد؟

- پس فردا مرخص می شه

- باشه پس من اتاق کنار تابان رو براش آماده می کنم

- تابان ..... آه یه مشکلی هست ..... اسم اونم تابانه

- چی تابان؟

- آره

- باشه یک کاری می کنیم فعلا پاشو برو بخواب ساعت یک شد

- شب خوش

تابان صبح با درد پاش از خواب بیدار شد به زور زنگ بالای سرش رو زد و پرستاری اومد

- من پام درد می کنه

- عزیزم می دونم ولی نمی شه بهت آرامبخش بدم آخه هنوز دو ساعت نشده ه بهت تزریق کردم

- ولی ....

در حال چانه زدن با پرستار بود که مانی وارد شد

- سلام

- سلام سروان

- چته؟ سر و صدای شما همه جارو برداشته

- هیچ چی

نمی خواست پیش چشم این سروان ضعیف به نظر بیاد.....

- مشکل اقامتت تا اومدن دایان حل شد

- چطوری؟

- تو خونه ی ما زندگی می کنی

- تو خونه ی شما؟

- من خواهرم شوهر خواهرم و پسرش

- ولی....

- ولی نداره من خودم رو نسبت به وضعت مسول می دونم نترس من و مانی و شوهرش هر سه

پلیسیم زیاد تو خونه نیستیم تو تابان تو خونه اید فقط تابان هم همین دیروز 14 سالش تموم شد

دوست خوبی برات می شه

- من نمی دونم چی بگم..... شما با این کارتون .... فقط می گم ممنون

- خواهش می کنم

- فردا صبح میام دنبالت.....

- ممنون سروان

.....

درد پاش کمتر شده بود و می تونست اون رو تکون بده ساعت 10 شد و طبق معمول پرستار داروهاش رو آورد بعد از خوردن داروها میخواست به دیدن دانیال بره ولی اول باید اون رو راضی می کرد

- خانوم پرستار

- بله

- من ..... من می تونم برم پیش داداشم؟

- ولی تو باید استراحت کنی

- من حالم خوبه خواهش می کنم اجازه بدید

- ولی به من گفتن مواضبت باشم پس نمی تونم اجازه بدم

- من ..... من از سروان اجازه گرفتم

یک دروغ کوچیک به جایی که بر نمی خوره اونم که به این زودی برنمیگرده تازه رفته

- مطمئنی؟

- بله خودم بهشون گفتم فقط چند دقیقه

- باشه بشین تا برم صندلی چرخدار بیارم

وای شکر خدا ایول سروان به یه دردی خوردی

چند دقیقه بعد پرستار با صندلی چرخ دار اومد و بعد از جا گرفتن تابان به حرکت در آورد

آی سی یو یه اتاق بالاتر بود

-فقط از پشت شیشه اونم نیم ساعت

پرستار این رو گفت و رفت

دانیال روی تخت خوابیده بود و انواع دستگاه ها دورش بودن

بدنش رو سیمها فراگرفته بودند

توی دهانش یک لوله بود

این همون دانیال بود که اومده بود دنبالش همون داداشش بود

نه این فقط یک جسمی از اون بود

با حسرت به دانیال نگاه می کرد پدرش به خاطر خودخواهی اش همه ی خانواده ی اون رو نابود کرده بود

دایان اونطوری که از همشون دور بود

مادرش از دست پدرش دق کرد و دانیال

پدرش در دانیال کار رو تموم کرده بود و مستقیم خودش کشتش

خودش هم که کلا فراموش شده بود

نیم ساعت به زودی تموم شد و پرستار اومد و و اون ور به اتاقش برگردوند

فردا مرخص می شد ولی هنوز نمی دونست چی کار باید بکنه دیشب که بادان حرف می زد....اون

می گفت که داره سعی می کنه با یکی از دوستای قدیمیش ارتباط برقرار کنه که اون بیاد و بهش

کمک کنه ولی هنوز خبری نشده

همون دیشب بود که یاد تقدیر افتاد ولی هرچی زنگ می زد کسی بر نمی داشت

شاید به مسافرت رفته اند ولی چرا تقدیر گوشی اش رو خاموش کرده بود؟

دوباره شماره رو گرفت اینبار بوق زد

- سلام تابان

- چه عجب بلاخره برداشتی

- علیک سلام خوبی؟

- نه خوب نیستم تو کجا بودی این دوروز؟

- چرا خوب نیستی؟ من از دوروز پیش خونه ی مامان بزرگم رفته کربلا و برای اینکه خونس خالی

نباشه من شبا با یکی دوتا از بچه ها می خوابیم دیروز عصر شارژم تموم شد و تا برم بیمارم از خونه و

بزنم به شارژ شب شد و منم دیگه روشنش نکردم ....همین چند دقیقه پیش روشنش کردم .... می

گی چرا حالت خوب نیست یا نه؟

- من.....من بیمارستانم

- کجا؟ چی؟ برای چی؟

- ماجراش طولانیه ....الان من حالم خوبه فقط ....فقط می تونی بیایی اینجا و کمی پول بیاری؟ قول

می دم وقتی دایان اومد بهت برگردونم

- چی میگی تو تابان .... چی شده؟ دانیال پدرت؟

- گفتم که الان نمی تونم بگم ....من فردا مرخص می شم اگه تونستی فردا بیا

- باشه باشه .... کجا پیام؟

- بیمارستان ..... تبریز



- باشه میام

- ممنون فعلا من باید قطع کنم می بینمت

- آره مواضب خودت باش خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و به فکر فرو رفت حالا فردا که رفت خونه ی سروان دیگه زیاد مدیونشون نمی شه

- عجب خونواده ای از 4 نفرشون سه تاش پلیسه بیچاره اون بچه و خودش ....

به سرعت این 24 ساعت آخرم گذشت و موقع مرخص شدنش رسید .... قرار بود ظهر مرخص شود هنوز نه از سروان خبری بود و نه از تقدیر حوصله اش سر رفته بود دیشب باز هم به دانیال سرزده بود ولی اوضاع تغییری نکرده بود

دیشب دکتر آب پاکی رو ریخته بود و اعلام کرده بود که امکان بازگشت دانیال وجود ندارد و هر ان که اون لوله رو از دهنش بکشند بیرون نفسش قطع می شه .... باهانش صحبت کرده بود و گفته بود که به اهدا عضو دانیال فک کند .... ولی او نمی توانست این تصمیم رو دایان باید می گرفت

در حال فکر و خیال بود که در زدند و تقدیر وارد شد بلاخره یک آشنا دید

- سلام

- س...ل...ا..م این ...چه... وضعیه؟

- ماجراش خیلی پیچ پیچیه .... تیر خوردم

- تیر خوردی؟ مگه تو برا چی اومده بودی؟ تا اونجایی که من می دونم تو با دانیال اومدی که سه ماه بمونی و بعد برگردی .... حالا بیمارستان .... تیر خوردن ....

- بابام .... بابام یک قاچاق چی بین مرزی بود .... من نمی دونستم و یه روز پلیسا ریختند سرمون .... من رو اونا زدند و دانیال رو بابا

بابا خودش هم کشته شد

- صبر کن صبر کن بزار اینایی که گفتی رو هضم کنم چرا تورو پلیسا زدند؟ دانیال الان کجاست؟  
چرا بابات اونو زد؟

- من جایی بودم که اونا منو با نیروهای بابا اشتباه گرفتند دانیال از من برای اونا حرفی نزده بود ....  
دانیال بابا رو لو داد بابا هم فهمید و اونو زد الانم تو همین بیمارستانه مرگ ...مغزی شده

رفته رفته تن صدای تابان کاهش می یافت

اون دوتا در حال حرف زدن بودند که مانی رسید .....وقتی بعد از در زدن در رو باز کرد از دیدن  
مرد غریبه تو اتاق تابان تعجب کرد

- اون که می گفت آشنایی نداره

با ورود مانی حرفای اونا هم یک هو قطع شد

تقدیر اول به مانی بعد به تابان نگاه کرد ....

- جناب سروان ..... ایشونم تقدیر .....

میخواست بگوید دوستم ولی بعد ترسید و گفت

- همسایمون بهش خبر دادم ....اومد بابت همون مشکلات مالی

- ولی من گفتم که تا دایان بیاد تو خیالت راحت باشه

- بله ولی....

- ولی نداره ممنونم آقای....تقدیر ....ایشون تا مدتی که برادرشون بیادو دادگاه بر گزار بشه مهمون  
من و خوانوادم هستند

تقدیر که ماجرا موندن تابان رو شنیده بود این همه تلاش و زحمت سروان رو بی ربط می دید حالا هم که می خواست اون رو دک کنه

تا سروان به کارای ترخیص تابان برسه تقدیر مقداری پول به تابان داد و اون با کلی شرمندگی گرفت

- من تا دوسه روز تو این هتل ..... اگه مشکلی داشتی بهم بگو ....

- ممنون تقدیر مثل همیشه بازم دست به دامن تو شدم

- خواهش شرمنده نفرمایید جبران می کنی

جبران می کنی رو با لحنی خاص گفت

- خوب بفرمایید بریم

مانی خطاب به تابان گفت

- شما هم بفرمایید تقدیر خان

- ممنون من می رم هتل اتاق رزو کردم ....

- سروان من می تونم برم دانیال رو ببینم

- شما که رفتی دیروز .... من کی به شما اجازه دادم؟

- تابان سرش رو به زیر انداخت دروغش لو رفته بود

- دیگه از اسم من سو استفاده نکن

- ببخشید

- خدا ببخشه بفرمایید بریم ببینیمش بعد بریم

همه باهم به سمت ای سی یو رفتند.....

بعد از دیدن دانیال همگی باهم به سمت بیرون بیمارستان حرکت کردند حال هر سه شون گرفته بود و ساکت شده بودند .....

جلوی در تقدیر خداحافظی کرد و بعد از دست دادن با هر دوشون به سمت ماشین خودش که کمی اونور تر از ماشین مانی پارک شده بود رفت .

مانی هم تابان رو درحالی که می لنگید به سمت اتومبیلش برد روی صندلی عقب نشاند و پایش رو دراز کرد و پشتش به سمت در شد ....

تقریباً ده دقیقه بود که تو راه بودند که مانی گفت : این مدت که شما تو شرایط عادی نبودید بعد از کالبد شکافی و کارای قانونی پدرت رو به خاک سپردن

تابان به کل پدرش رو فراموش کرده بود

- البته با آقای دایان هماهنگ شده بود .....

- منو می برید پیش بابام؟

- الان؟ با این وضعیت؟

- بله خواهش می کنم

- باشه

نیم ساعت بعد به محل مورد نظر رسیدند یک سنگ قبر معمولی با اطلاعات شناسنامه ای .....

یاسر حریری فرزند عباس

بعد هم تاریخ تولد و فوتش .....

کمی کنار سنگ قبر روی پله ماندی که اونجا بود نشست و بعد بدون اشکی و حرفی از جاش بلند شد و به راه افتاد....مانی هم به دنبالش

وقتی مانی اتومبیل رو جلوی در یک ساختمان تقریبا ده طبقه نگه داشت تابان تازه از فکر و خیال و آرزو ها و حسرت هاش بیرون اومد ....

- بفرمایید اینم خونه ی ما

- طبقه ی چنده؟

- 5

- اوهوم

وارد ساختمان شدند و به سمت آسانسور رفتند ....

طبق معمول تابان در خونه تنها بود ....مانیا با تمام تلاشی که برای زود اومدن به خونه کرده بود هنوز نرسیده بود

مانی کلید رو انداخت و وارد شد

- تابان؟....کسی خونه نیست

تابان با حیرت به اون نگاه می کرد : تابان؟ اینا هم تابان دارند؟

- سلام دایی

وقتی یک دختر رو کنار داییش دید کمی عقب کشید

- سلام .... مامانت رسیده ؟

- نه هنوز

- چته؟ چرا اونطوری نگاه می کنی؟ ایشون خانوم حریری هستند از امروز تا یکی دو هفته دیگه پیش ما مهمونند

- سلام

- سلام.... اسمت چیه؟

- تابان .... وشما؟

- منم تابان

- با این حرف هر دو یک لبخند کوچیک زدند

- دایی اجازه می دی ما بیاییم تو؟

- ببخشید بفرمایید

تا مانیا بیاید توی سالن رو مبلا نشسته بودند و تابان پزیرایی می کرد تنها فرزند بودن و اکثرا تنها بودن اونو به خیلی کارا وارد کرده بود ...

مانیا تقریبا یک ساعت بعد وارد شد بعد از سلام و احوال پرسى اسمش رو پرسید

- راستش مانى گفتمى یایى ولى من یادم رفت اسمت رو پرسم

- مامان اسمش تابانه از الان باید صدا کنيد تابان یک تابان دو

- واقعا؟ اینطوری دو هفته برا شماها سخته چون مدام باید ببینید با کدومتونیم

- پس چی کار کنیم مامان جون؟

- تابان جان دخترم تو ناراحت می شی اسمت رو یه چیز دیگه صدا کنیم؟

- نه خواهش می کنم خانوم سعیدی ....من.... من واقعا از لطفتون ممنونم که این مدت اجازه می دید اینجا باشم هر چی میخوایید صدام کنید

- باران چطوره؟

قبل از جواب دادن تابان مانی گفت

- نه آبی.... نه

- چرا نه مانی جان؟

- با عمو چی کار می کنی؟

- آراز با من ..... مطمئنم اونم از این دخترمون خوشش میاد

- آراز.... اسم همون رود هستش مگه نه؟ چرا با باران مشکل دارند؟

- قصش طولانیه عزیزم یه روزی برات تعریف می کنم فعلا تو پاشو بیا استراحت کن ..... قبلا مانی وسایلت رو از اون خونه آورده

- باشه ممنون خانوم سعیدی

اون شب آراز تونست کلی زود بیاد و ساعت 10 شب خونه بود

- سلام بابا

- سلام عزیزم مهمونمون رسید؟

- آره . راستی بابا اسم اونم تابان لود ولی ما عوضش کردیم

- یعنی چی؟

- قراره از این به بعد باران صداش کنیم همون اسمی که دوست داری

- باران؟

آراز این رو گفت و با چشمانی پرسشگر به مانیا که حالا کنارش بود نگاه کرد .....

- رنگ چشماش درست مثل چشمای تو هستش .....یادته چشمای بارانم سبز بود .....

- ولی.....

- ولی نداره آراز ..... بیا و ببینش اگه باز همین حرفا رو زدی ما با یه اسم دیگه صداش می کنیم

- مگه دختر مردم اسباب بازی شماسه هر روز به یه اسمی صدا کنید .....بزار باران بمونه

- ممنون آراز

این تنها راه آرامش روحی آراز بود اون باید مرگ باران رو قبول می کرد

آراز وارد سالن شد و باران رو دید ( از اینجا به بعد تابان دختر قصه رو باران صدا می کنم ) با اضطراب روی مبل نشسته بود پاش رو دراز کرده بود .... نگران بود شاید نگران برخورد آراز ....

- سلام

باران خواست بلند شه که با حرکت دست آراز تکون نخورد

آراز با همون هیبت و آرامش ارس بود ..... قیافه اش 49 50 نشون می داد .... موهایش جوگندومی شده بودند و قیافه اش همانطور که آرامش بخش بود یک نوع جدیت خاصی داشت ..... نمی دانست چرا ولی نظرش رو به زبون آورد

- شما مثل آرازید .....با همون هیبت و آرامش

- و موقع آرامش باید ازم ترسید

- بله و هم موقع عصبانیت باید از شما دوری جست



-افرین افسانه های آراز رو خوب بلدی

- دانیال یادم داد

- برادرت؟ شنیدم حالش زیاد خوب نیست ....امیدوارم هرچه زودتر سلامتییش رو بدست بیاره

- ممنون ....بله برادرم روز اول تعریف کرد این افسانه ها رو

صحبت های باران و آراز گرم گرفته بود که مانیا برای شام صداشون زد ....

بعد از شام باران به اتاقی که به اون داده بودند رفت و سعی کرد بخوابه ولی چشمان آراز جلو چشمش بود

- چقدر رنگ چشمای ما به هم شبیه

صبح وقتی بیدار شد با تابان تو خونه تنها بود

- این برنامه ی هر روزه مونه حالا خوبه تو هستی و گرنه من تنها می موندم مثل همیشه

- مگه کی میان؟

- طبق قانون باید ساعت 5 یا 6 خونه باشند ولی از بس کار دارند که مامان 7 میاد دایی 8 بابا هم

که 11 - 12

- حتما کار دارند ...راستی بابات درجش چیه؟

- بابام تیمساره .....مامانم سرگرد .....دایی هم که سروان

- اوهو .....

تابان و باران درحال گفتو گو بودند که دایان زنگ زد

- سلام داداشی

- سلام تابان جان خوبی؟ راحتی؟ پات چطوره؟ دانیال چی؟
- من خوبم آره راحتم اینجا پام هم خوبه دانیال هم که همون وضعه
- امیدی به دانیال نیست خواهر گلم رضایت بده
- من می ترسم دایان این کار من نیست تا تو نیایی من کاری نمی کنم
- باشه خدا کنه تا اون موقع دوام بپاره ....
- خداکنه .... راستی دایان تقدیر کمی پول آورد برام دیگه نگران نباش
- همسایمون دیگه ..... باشه وقتی اومدم باهانش حسایب می کنم کاری نداری؟ من باید برم
- نه فقط زود بیا
- چشم عزیزم چشم
- بعد از قطع تلفن تابان گفت:
- با کی حرف می زدی؟
- بعد گویی یاد چیزی افتاده باشه
- آخ ببخشید یادم رفت فضولی نکنم
- نه نه داداشم بود ...
- داداش داری؟ چند تا؟
- سه تا بود ولی الان این یکی مونده برام
- خوش به حالت من تنهای تنهام

\*\*\*\*\*

روزا به همین تریب می گذشت حالا یک هفته بود که باران خونه ی انها بود .... کاملاً به هم عادت کرده بودند .....حالا دیگه تابان و باران درست مثل خواهر و برادر بودند و آراز واقعا مثل دخترش دوستش داشت پاش رو باز کرده بودند و راحت تر شده بود .... و مانی...

همیشه چشمش به دنبال باران بود باور کرده بود که باید منتظر باران خودش باشد ولی این باران قلبی..... تمام کاسه کوزه ای دلش رو به هم ریخته بود ...ولی او باید جلوی خودش رو می گرفت اون نباید باران رو دوست می داشت ....ولی وقتی به یاد تلاش هایی که برای برگردوندن تقدیر به شهرش کرده بود تا جلوی چشمش نباشه فکر می کرد....

همه چیز خوب تا اینکه یک خبر باعث سکتی دوباره ی آراز شد ..... قبلاً یک بار یک سکتی ی ناقص قلبی رو رد کرده بود و دکتر تحدید کرده بود که قلب آراز ضعیف شده و در صورت یک سکتی دیگه اون باید قلبش رو عمل کنه اونم پیوند قلب.....

اون روز تابان و باران تو خونه نشسته بودند و داشتند عکس های بچگی تابان رو نگاه می کردند .... تازه رسیده بودند به عکس های قبل تابان :

- این بچه دیگه کیه تو بغل بابات؟ تو که نیستی؟

- نه این آجیم بود .....قبل من به دنیا اومده و بعد مرده

- ای وای چرا؟ اسمش فکر کنم باران بود آره؟

- آره باران بود به خاطر بابا ..... یکی برای انتقام از با اونو دزدیده و بعد گذاشته تو یه ماشین و آتیشش زده و انداخته ته دره

- نه.... بیچاره بچه

- آره بابا هنوزم دنبال اونی هستش که باران رو کشته ..... 17 ساله دنبالشه

صحبتشون گرم شده بود که تلفن خونه زنگ زد ..... تابان بعد از دیدن شمار گفت : داییه

و بعد گوشی رو برداشت

- سلام دایی

.....-

- آره ما دوتاییم

.....-

- چرا؟

.....-

- مامان دیگه چرا؟ تو چرا دیگه؟

.....-

- مگه همتون باهم کار دارید؟

.....-

- باشه گوشی...

- باران با تو کارداره دایی

- با من؟.....

تو این مدت فقط بحث های معمولیو خبر از دانیال و دایان بود که اونها با هم همصحبت می شدند

حالا چی کارش داشت نکنه بلایی سر دانیال اومده

- بله؟

- سلام خوبی؟

- سلام ممنون ببخشید مشکلی پیش اومده؟

- نه.... راستش آره

- چی شده؟

- من الان تو بیمارستانم

- بیمارستان..... دانیال .....

- نه نه دانیال تو همون وضعه فرقی نکرده

- پس چی شده؟

- عمو.... عمو سخته کرده بیمارستانه

- نه.... چرا؟

- ببین ما شاید امشب نتونستیم بیایم تو و تابان تو خونه تنهائید یادت نره در رو قفل کنی مراقب

هردوتون باش در ضمن سعی کن تابان نفهمه

- .....

- باشه؟....

- باشه اینشالله هرچه زودتر سلامتیش رو بدست میاره

- ممنون فعلا تا فردا

- خداحافظ

بعد از قطع تلفن تابان گفت : کی مریض شده؟

- یکی از دوستای داییت

- دایچی چی می گفت؟

- می گفت شب هیچ کدومشون نمیاد و من و تو تنهایم

- آره به منم گفت .... حالا چی کار کنیم؟

- هیچ چی شام که داریم ... الان بریم بخوریم بیاییم عکسا بقیش رو ببینیم یا عکسا رو نیگا کنیم  
بریم؟

- دومی

- پس بدو بریم

در حالی که به بقیه عکسا نگاه می کرد شباهت اندکی بین خودش و باران آراز می دید البته به نظر  
خودش رنگ چشمشون دلیل اصلی شباهت بود

تو همه ی عکسا آراز بود و دخترش یه چند جا چند نفر دیگه هم بودند ولی خبری از مانی و مانیا  
نبود

اون شب رو به هر نهوی بود به صبح رسوندند

امروز شد 5 روز دیگه

هر روز رو می شمرد تا دایان برگرده هرچند مشکلی با خانواده ی آراز نداشت ولی باز هم دلش  
دایان رو می خواست

اون تونسته بود جلوی زبونش رو بگیره و حرفی نزنه ولی زنگ تلفن همه چیز رو بهم ریخت

- بله؟

.... -

- سلام ماکان خوبی

..... -

- ما نه تو خونه ایم

..... -

- بابا ..... بیمارستان چی کار می کنه ؟ نکنه ....

..... -

باران که متوجه حرفاشون شده بود رفت و گوشی رو از دست تابان گرفت

- آقای محترم این چه طرز خبر دادن به بچست؟

- بیخشید شما کی هستی؟

- هرکی هستم فعلا تابان رو به من سپردن

- یعنی چی من همین الان میام اونجا

و بعد گوشی رو قطع کرد

- تو می دونستی بابا مریض شده تو می دونستی و به من نگفتی

- آره تابان جان دیشب داییت گفت مامانت و داییت هم اونجا بودند صبح با مامانت حرف زد

حالش خوبه الان خطر اصلی رفع شده

- یعنی چی خطر فرعی داره ؟ بابام چس شده؟

- نه عزیزم بابات الان حالش خوبه ولی قلبش باید عمل شه ..... یعنی باید قلبش رو عوض کنند

- مگه می شه پس با قلب کی عوض کنند؟

- با قلب یکی که هنوز زندهست ولی بیهوشه و هیچ وقت به هوش نمیاد و بعد یه مدت می میره با قلب یه مرگ مغزی

- یعنی یکی مثل داداشت؟

- این سوال تابان موضوع رو کشود به جایی که خودش از دیروز بهش فکر می کرد ولی می ترسید به خودش اعتراف کنه که کم کم داشت نظرش نسبت به اهدا عضو بر می گشت زنگ در اجازه ی صحبت بیشتر رو به اونا نداد تابان دوان دوان به سمت در رفت و اون رو باز کرد

- سلام ماکان.

سلام تابان خوبی؟ چی کار می کنی؟

- خوبم داشتیم عکسا رو نیگا می کردیم بابا خوبه؟

- آره عزیزم بابات از من و تو هم سالمتره تو که بابات رو می شناسی می خوایی بیا بریم خونه ی ما

- نه گفتم که تنها نیستم فعلا تو خونه هستیم

- با کی هستی؟

- باران .... باران

- بازان کیه؟

- یه لحظه ...

-بله؟

- سلام



- سلام

ماکان اولین بار بود که این دختر رو می دی این دیگر کی بود؟

- تابان جان معرفی نیم کنی؟

- این بارانه مهمونه دایی هستش

- ایول به داییت پیشرفت کرده

- من همیشه با پیشوفت موافق بودم

همه با شنیدن صدای مانی به عقب برگشتند ..... این دیگه کی اومده بود؟

- سلام دایی

- سلام از این ورا ماکان خان

- والله بابا گفت تابان خونه تنهاست بیام به سر بزمن که انگاری نیست مهمون آوردی

- بله ..... ممنون از لطف من خودم هستم اومدم به استراحتی بکنم بعد برم بعدم مانیا میاد ببخشید

مجبور شدی تا اینجا بیایی

- نه خواهش می کنم پس فعلا با اجازه

- فعلا خانوم

بعد از رفتن ماکان با هم به داخل اومدند ....

- چیزی میخورید براتون بیارم؟

- اگه چای داری به دونه اگر نه هم که هیچ

- نه الان براتون میارم

- ممنون ...

تا باران برای آوردن چایی بره مانی روی مبل خوابش برده بود .... عملیات دیروز و بعد هم ماجرای آرازو این که تا صبح بیدار بود باعث شد که از خستگی خوابش ببره

باران وقتی مانی رو خواب دید یک پتوی نازک آورد و روش کشید و بعد باهم برای اینکه صداشون اون رو اذیت نکنه به اتاق تابان رفتند

آراز تازه به بخش منتقل شده بود وضعش فعلا خوب بود ولی حتما باید عمیل می شد چون اگر تنها یک فشار دیگه به قلبش می اومد دیگه تحمل نمی کرد قلبش ....

مانیا وارد اتاق شد و چشمان آراز رو باز دید .... این مدت سختی زیادی کشیده بود سالهای اول که آراز هنوز تو خاطرات باران بود و کم کم با حضور تابان کمی روحیه ی آراز برگشت .... چندین بار شده بود که آراز در عملیات ها مصدوم می شد و جتی تا پای مرگم می رفت ولی این بار موضوع فرق می کرد دفعه یقبل که دچار حمله ی قلبی شد 4 سال پیش بود که با سحر روبه رو شد .... حرفای سحر برایش گرون تموم شد نه که حرفاش درست باشه ولی آراز نسبت به تمام حرفایی که در مورد باران زده می شد حساس بود

- چطوری؟

- ای شکر

- یعنی؟

- سعی می کنم خوب باشم ولی می ترسم

- از چی؟

-از اینکه اینبارم اشتباه کرده باشم

- باز باران پیدا شده؟

- آره

- ولی آراز این دهمین بارانه

- می دونم می دونم ولی ....

- ولی چی؟

- این باران انگار واقعا دختر خودمه

- از کجا می دونی؟

- اول به شباهت ظاهریمون شک کردم بعد که راجع به پدر مادرش کنجکاو شدم و دستور بررسی خونشون رو دادم اونجا یک شناسنامه بدست اومد که همه چیز رو بهم ریخت داریوش قربانی

- نه.... حالا از کجا می دونی که این همون باران خودمونه

- نمی دونم فقط حدس می زنم بین یاسر بعد از مرگ داریوش از ایران می ره و شناسنامه های خودش وسه تا بچه هاش رو همراه زنش تغییر می ده ....بعد از 10 سال به ایران بر می گرده یه مدت تو تهران بود ولی با دیدن خطر به اینجا میاد و تو کوه جا می گیره ولی زن و دخترش می موند همون جا و هر سالی یک بار دوسالی یک بار خونشون رو عوض می کنند... خوب همه ی اینا یه چیز رو می گه این که باران دختر منه

- تو این همه مدرک داشتی و می گی شاید و حدس می زنم ..... آراز تو رو خدا بگو بینم چی شد که به این وضع افتادی؟

- شناسنامه ی اول زنش رو پیدا کردند و وقتی بهم خبر دادند اسم دخترشون تو اون نبوده و تو جدیده بوده خوب دیگه نفهمیدم چی شد مخصوصا که باران تمام مدت پیشم بوده

- تو از کی حرف می زنی؟

- تابان .... دختری که مانی آورد

- نه.....

مانی تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز چشماش باز و بسته می شدند عوض 30 ساعت بی خوابی رو تو چند ساعت در آورده بود چشمش که به ساعت دیواری افتاد خواب از سرش پرید ساعت 8 شب بود ولی باز هم اعتماد نکرد و به ساعت مچیش نگاه کرد نه درست بود ساعت هشته

- تابان ... تابان

- بله دایی؟

- کجایی؟ چرا منو بیدار نکردی؟

- دایی خواستم برا ناهار صدات کنم ولی باران نداشت گفت خسته ای

- بیخشید تقصیر من بود

با صدای باران به سمتش برگشت

- نه فقط مانیا تو بیمارستان هستش من برم اون بیاد

- چیزی نمی خورید؟

- نه میل ندارم

- دایی من رو هم می بری؟

- کجا؟ بیمارستان؟

- دایی ببر دیگه من دلم برا بابا تنگ شده خوب

- نمی شه تابان جان تو که نمی خوایی مهمونمون تنها بمونه

- نه نه نگران من نباشید منم میام

- می بینم که تابان تو رو هم آورده تو خط خودش

- من خودمم دلم برا عمو تنگ شده

آنقدر گفتند که بلاخره مانی راضی شد

- با من می رید و با مانیا بر می گردید

- چشم دایی

نیم ساعت بعد تو بیمارستان بودند .... مانیا با دیدن اونا اشک تو چشماش جمع شد .... بارانی که این مدت کنارش بود باران آراز ، باران مانی ، بود .

-سلام مامان

- سلام

- مامان خوبی؟ بابا خوبه؟

-اجازه بده تابان جان آره هردو خوییم

- می شهبابا رو ببینم

- آره فک کنم شما که تا دم در اتاق اومدید تو رفتنتون مشکلی نداره

- ممنون مامان

تابان دیگه منتظر نشد و سریع در رو باز کرد و وارد شد مانی هم به دنبالش مانیا موند و باران

- نمی خوایی بیایی تو؟

- منم می تونم؟

- البته که می تونی بیا

مانیا هم با باران وارد شد

هرچند آراز دلش برا تابان تنگ شده بود ولی هنوز چشم به در بود که مانیا و باران وارد شدند  
 ....حالا دیگه با خیال راحت باران رو به زبون می آورد بدون ناراحتی و بدون عذاب وجدان که اسم  
 دختر مردم رو عوض کردند .....

- سلام عمو

- سلام دخترم خوبی؟

- من خوبم شما چطورید خوبید؟

- آره منم خوبم ولی دیگه این قلب دست دوم شده باید به فکر یه دونه نوش باشم

همه به این شوخی آراز خندیدند ولی او واقعیت رو گفته بود .....

درحال حرف زدن بودند که در زدند و فراز و ساحل و دخترش وارد شدند

- به به داداش ما رو نیگا برادر مطمئنی تو حالت بده ...به جان تو قلبم درد می کنه پاشو من دراز  
 بکشم

- سلام داداش

- سلام اقا آراز

بازار سلام و احوال پرسى گرم بود که چشم تازه واردان به باران افتاد تو این چند روز که باران پیش  
 آنها بود کسی از وجودش خبر دار نشده بود

باران زیر نگاه اونا در حال آب شدن بود که صدای زنگ گوشیش در اومد .....

-بله

- سلام تابان

- سلام دایان چطوری؟ خوبی؟ چرا چند روزه گوشیت رو بر نمی داری؟ نگرانم کردی

- خوبم شکر ببخشید چند روز بود که درگیر بودم ببخشید عزیزم کجایی؟ چیکار می کنی؟

- بیمارستانم .... اومدم عیادت

- دانیال؟

- نه عمو آراز .... شوهر خواهر سروان

- اوهوم خوب حالشون خوبه؟

- بله بهترند ولی قلبشون باید عمل شه

- انشالله هرچه زود تر سلامتیش رو بدست بیاره ... یک خبر دارم برات ....

- چی؟ چی شده؟

- من .... فردا .... نهایتا تا شب پیشتوم

- واقعا.....؟ ممنونم دایان ولی تو قرار بود ....

- بله بله می دونم ولی خوب به خاطر دل خواهرم کمی اینور و اون ور کردمش فقط من به تهران پرواز دارم برا همین اول می رم خونه بعد از جا گیری و استراحت میام تبریز .... فقط وقتی رسیدم باید بیایی پیشوازم

- چشم چشم حتما ولی می شه نری خونه و از فرودگاه بیایی اینجا .... من می خوام یه کاری بکنم

- هرچند حدس می زنم چی ولی چشم اینم روش میام

- پس من به تقدیر می گم برات یه بلیط بگیره به اینجا تو کی می رسی؟

- تقریباً ساعت 6 بعد از ظهر

- خوب می گم برا 7 به بعد بگیره خوبه؟

- آره خواهرم فقط به من خبرش رو بده

- باشه باشه حتما فعلا داداشی

در این مدتی که تابان داشت با گوشی حرف می زد مانی کاملاً زیر نظرش گرفته بود و تمام موضوع رو دریافته بود .....اون داشت می رفت باید کاری می کرد ...

مانیا هم در این مدت اون رو به خانواده ی فراز آشنا کرده بود ..

تلفن رو خاموش کرد و به سمت اونا برگشت

- ببخشید

- خواهش می کنم

- ایشون برادرم هستند فراز .... همسرشون ساحل خانوم و دختر گلشون ثنا

- سلام خوشحال شدم از شناییتون

- ما هم همینطور

- عمو دایان فردا داره میاد تا چند روز دیگه هز دستم راحت می شید

- فردا؟ اون که یکی دو روز دیگه می خواست بیاد

- بله ولی انگار برا فردا تونسته بلیط بگیره فردا شب می رسه اینجا ....

- ولی....



آراز با بلاتکلیفی به مانیا نگاه کرد .... مانی سرش رو پایین انداخته بود و داشت فکر می کرد خانواده ی فراز هم سکوت کرده بودند

- من می تونم برم دیدن دانیال؟

- مگه الان می زارند؟

باران با التماس به مانی نگاه کرد

- باشه بریم ببینم چی کار می کنم

- مگه مانی اذن دخالت هستش؟

- می دونم که با وجود ایشون چیزی نمی کند

بعد از خداحافظی از اونجا بیرون آمدند .... باران خودش رو بین اونها غریبه می دید مخصوصا وقتی نگاه های غضبناکه ثنا رو می دید

- کی می رسه ؟

- کی؟

- دایان.....

- فردا شب

- .....

- نگران نباشید به زودی از دست من و دانیال راحت می شید و این پرونده هم بسته می شه دادگاه هم که سه روز دیگه حکم رو صادر می کنه پس این پروندت هم بسته می شه سروان

- چی داری برا خودت می گی؟

- هیچ ...

هر دو سکوت کرده بودند و هر کدوم از دست اون یکی ناراحت بود مانی فکر می کرد که اون داره از دستشون فرار می کنه و ازشون بدش میاد و باران فکر می کرد مانی می خواد هرچه زودتر از دستش راحت بشه

به آی سی یو رسیدند و با اجازه ی مانی وارد شدند خوبی بیمارستان نظامی همین بود ....

دانیال همون طور بود و به جوز ظاهر و اندامش که انگار اب رفته بودند دیروز که با دکترش حرف می زد می گفت که بهتر نشده که هیچ بدتر شده .... درجه ی هوشیاریش رفته رفته کاهش پیدا می کرد .... نهاین یک هفته فرصت داشتند

- خوبه دایان فردا بر می گرده ... می خوام رضایت بدم .... دایان هم که از اول موافق بود

- چی شد که راضی شدی؟

- عمو فقط یه نمونشه .... دیروز یه مادر اومده بود پیشم پسرش همسن من بود کلیه هاش مشکل داشتند چند روز پیش یکی اومده بود همسرش نیاز به ریه داشت دختر کوچولویی داشتند فقط گریه می کرد و مادرش رو می خواست و حالا هم عمو اونا رو نمی دونم ولی من با شماها زندگی کردم فقدان عمو براتون سخته .... من فقط دانیال رو از دست می دم اگه کاری نکنم خیلی ها عزیزانشون رو از دست می دند ولی اگه رضایت بدم شاید برا خود دانیال هم همینطوری خوب باشه

- خوبه که به این نتیجه رسیدی نمی خوایی به دکترش بگی کم کم آماده بشند

- چرا ولی مگه نباید دایان برسه ؟

- چرا ولی تو از الان بگو حداقل ببینند خون دانیال به کدوم بیمار می خوره

- باشه

با هم به اتاق دکتر دانیال رفتند این مدت از بس رفته بودند که می شناختندش دکتر بعد از ابراز خوشحالی یک برگه به باران داد و اونو امضا کرد ولی تاکید کرد تو اهدای قلب نفر اول باید آراز باشی و بعدش اگه مشکلی وجود داشت یا خونشون به هم نخورد اون موقع نفرات بعدی باشه

- از کارت پشیمون نمی شی مطمئن باش وقتی لبخند رو رو لب اون دختر بچه مادر و مانیا و تابان دیدی از خودت تشکر می کنی بابت همین کارت منم ممنونم

- می دونم ....بزار من به دایان بگم ....

داشت شماره رو می گرفت که یادش افتاد باید به تقدیر زنگ می زد شماره ی تقدیر رو گرفت تقدیر داشت شام می خورد که صدای گوشیش بلند شد با لقمه که تو دهنش بود جواب داد :

- بله؟

- سلام چی داری می خوردی

- به سلام خانوم خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی داشتی شام می خوردم بفرما

- نه ممنون ... می گم بازم مثل همیشه برات یه کاری دارم

- این چه حرفیه من در خدمتم

- یه بلیط فردا دایان می رسه ... یه بلیط برا فردا بگیر به تبریز بعد ساعت 7 دایان 6 می رسه

- چشم امر دیگه بلاخره برمی گردی

- اره دیگه دایان بیاد و تکلیفمون روشن شه بر می گردم کم کم باید به فکر مدرسه هم باشم

- خوبه

- خوب تو برو به شامت برس منم به دایان خبر بدم شمات رو هم بهش می دم

- باشه خداحافظ

- خدانگهدار

مانی خون خورش رو می خورد ..... باز از تقدیر کمک خواسته بود .... چرا از اون نخواستی بود؟ به باران نگاه کرد داشت با دایان حرف می زد و آمار می داد ... بعد از قطع کردن تماس مانی گفت:

- از من بدت میاد؟

- بله؟!!!!

- چرا بهم نگفتی من بلیط تهیه کنم؟ حتما باید اون پسره این کار رو می کرد؟

- من .... من فکر کردم شما مشغول عمو هستید و تقدیر نزدیکه برا همین ....

- همیشه همینطوری می کنی چطور وقتی بخوایی منو می کشونی که برادرت رو ببینی ولی وقتی چیزی می خوایی باید از تقدیر بخوایی

- ولی من ..... من منظوری نداشتم ببخشید ...

باران دیگه نمی تونست حرفای مانی رو تحمل کنه روش رو برگردوند و به سمت حیاط بیمارستان رفت اگر یک دقیقه دیگه اونجا می موند اشکاش می ریخت

مانی هم کلافه دستی به سرش کشید و مشتت به دیوار کوبید : لعنتی

حالا خوب بود که پشت دیوار حیاط بود و گرنه بیچاره بیمارا ... بعد هم دنبال باران رفت ...

باران تو حیاط زیر چراغ نشسته بود شبای تبریز مثل همیشه سرد بود کمی خودش رو جمع کرد و دستاش رو به خودش فشرد

- پاشو بیا تو سرما میخوری

- .....

- مگه با تو نیستم؟

.... -

- قهر کردی؟ بچه شدی؟

..... -

- ||||| چرا جواب نمی دی؟

- باشه ببخشید .... ولی تو هم مقصر بودی

- من ... فقط نمی خواستم بیشتر از این مزاحمتون شم .... تقدیر نزدیک تر بود همین

- ولی تو حتی به منم نگفتی که ببینی می تونم یا نه

حالا هر دو روی نیمکت نشسته بودند و سکوت کرده بودند .... مانی از دست خودسری ها و بی اعتمادی باران به خودش عصبی بود و باران از این بی منطقی و عصبانیت بی دلیل مانی ناراحت

- پاشو بیریم تو سرده ...

- نمی خوام اینجا می شینم تا مهمونای عمو برند .... احساس می کنم غریبم بینتون

قبل از اینکه مانی حرفی بزنه باران پوزخندی زد و گفت : هرچند واقعا هم غریبم

- چته امشب؟ داداشت داره میاد .... دیگه ما رو این مدت رو فراموش می کنی ؟

- نه نه اصلا من هیچ وقت لطف شماها رو نمی تونم فراموش کنم ولی..... دیگه کم کم باید جدا شم

.... این مدت خیلی وابسته شدم عادت کردم برام جدا شدن از همتون سخته ولی.... این روز بلاخره

می رسید

- بله....بله

- یعنی چی ؟

- هیچ ... پاشو

ولی قبل از هر گونه حرفی چشم مانی به فراز و خانواده اش افتاد داشتند می رفتند ... بلند شد و به سمت اونا رفت باران وقتی جهت حرکتش رو دنبال کرد و به آنها رسید دوباره متوجه نگاه های گاه و بیگاه ثنا به مانی شد آرام بلند شد و به سمتشون رفت و بعد از خداحافظی با اون ها به سمت اتاق آراز رفتند

دلش می خواست امشب اون در بیمارستان می موند .... آخر آن شب روز آخر دانیال بود و هم اینکه با این کار می توانست جبران این مدت رو بکند

- سلام عمو

- سلام کجا موندید پس فراز اینا الان رفتند

- آره دیدیم کمی پیش دانیال بودیم بعد هم رفتیم پیش دکترش

- چیزی شده؟

باران دیگه اجازه ی توضیح بیشتر رو نداد .....

- نه فقط می خواستم از اوضاعش خبر بگیریم

- خوبه

- مانیا خانوم ؟

- بله عزیزم

- می شه من بمونم امشب؟

- چرا ؟ نه عزیزم مانی می مونه

- هم شما خسته اید هم سروان تازه تابان هم دیگه از تنها موندن خسته شده .... اجازه بدید من بمونم

مانی - ولی.... من می مونم

- نه سروان شما که از وضعیت دایان و دانیال خبر دارید .... اجازه بدد من بمونم

باران با کلی اصرار نهایت تونست اونها رو راضی کنه بعد از رفتن اونا اومد و کنار تخت آراز رو صندلی نشست

- عمو چیزی که احتیاج نداری؟

- نه دخترم .... ببخشید تو هم اذیت می شی ....

- نه این چه حرفیه عمو... من این مدت خیلی به شماها زحمت دادم .... عمو چی شد که حالت بد شد ؟ البته اگه ناراحت نمی شی و فضولی نیست

آراز لبخندی زد و گفت:

- به دخترم یک خبری از دختر گمشدم پیدا کردم ..... فهمیدم که زندست

- وای.... چه خوب... امروز تابان داشت تعریف می کرد ولی نصفه موند.... چی شد از کجا پیدا کردید؟

آراز الان رو بهترین وقت می دید ..... بلاخره که باید حقیقت رو می گفت حالا چه زودو چه دیر

آراز حرفاش رو این طوری شروع کرد

- همیشه می گند بین پدر و دختر رابطه ای قوی وجود داره من تمام این حرفا رو قبول دارم ... دخترم رو خیلی دوست داشتم به حدی که تمام مدتی که توی اداره بودم دلم براش تنگ می شد ... دخترم مشکلی روی داشت مادر زادی بود ... یک سالگیش عملش کردند .... تازه داشت سلامتیش رو بدست می آورد که ازم دزدیدنش

هنوزم که هنوز صدای روز آخرش رو به یاد دارم .... وقتی که گریه می کرد و پشت گوشی من رو صدا می زد ... اون نامرد به انتقام پسرش دختر من رو ازم گرفت .... سر به عملیات پسر اون به دست من به ته دره پرت شده بود و حالا اون به انتقام اون ماجرا بعد از دزدیدنشون مانی رو آزاد کرد و دخترم رو گذاشت تو یه ماشین و به ته دره پرتابش کرد ... اون روز برام سخت ترین روز بود .... هنوزم که هنوز هر ساله اون روز می رم سر اون دره

ولی من چون جنازه ی دخترم رو به چشم خودم ندیده بودم مرگش رو باور نداشتم تموم این سالها به چیزی ته دلم می گفت زندهست

دنبالش بودم .... با شنیدن یک اسم یاسر گوشام تیز می شد و پرونده اش رو زیر رو می کردم چون تنها چیزی که من از قاتلش داشتم همین یاسر بود ....

یاسر قربانی....

همه ی کارام بی نتیجه بود تا اینکه رسیدم به پرونده ی شما ....

باز یاسر ... ولی این بار درست اومده بودم کمی که پروندش رو زیر رو کردم به دستم اومد که این یاسر همون یاسره که تغییر اسم داده ولی.....

باران محلت ادامه نداد و گفت:

- یعنی بابای من دخترتون رو کشته؟

- من که گفتم دخترم زندهست

- پس کجاست الان؟ چرا بابا تا حالا حرفی در موردش نزده؟

- بابات رو دوست داری؟

- من بابام برام فقط یک اسم بود همیشه از من بدش می اومد.....



- تو فامیلتون چشم رنگی دارید؟ آخه می دونی که تمام چشم رنگی ها فامیلند یا به معنای دیگه ارثیه رنگ چشم

- نه اتفاقا همیشه برام سوال بود که چرا چشای بقیه سیاه و قهوه ایه و چشای من سبز....

- عکسای دخترم رو دیدی؟

- آره

- شبیه بچگی های تو نبود؟

- شما.... شما می خواهید با این حرفا چی رو بهم بگید؟... نکنه می خواهید بگید..... من.... ولی ...

- باران جان تو از اول باران رادپور دختر من بودی نه تابان....

- نه..... نه.... چرا کسی به من چیزی نگفت؟

- شاید تا به حال اشاره کردند ولی تو نفهمیدی ..... مادرت و دایان از ماجرا خبر داشتند...

- دایان؟..... نه اون دیگه نه ... اونم منو بازی داد....

سریع مشغول شماره گیری شد ....چشمش صفحه رو تار می دید تازه متوجه اشکاش شد....اشکاش

رو با آستینش پاک کرد و شماره رو دوباره گرفت ....

بلاخره تماس برقرار شد....

- سلام تابانی شبت خوش دختر تو نصفه شبی خواب نداری؟

- چرا دایان؟ تو دیگه چرا؟

- چی شده؟ چی داری می گی؟ تابان اتفاقی افتاده؟

- من تابان نیستم ..... من هیچ کس نیستم ..... واقعا من کیم دایان؟ اینا چی می گند؟

- کی چی می گه؟ کی اونجاست؟ تو کجایی؟

- من مهم نیست کجام... الان... الان عمو آراز می گفت که من .... من تابان نیستم .... من بارانم ... تو بگو من کیم؟

- بلاخره گفت؟

- پس همش راسته؟ ..... تو چرا دیگه؟ تو چرا بهم دروغ گفتی؟

- مامان ازم خواسته بود

- تابان دیگه نمی تونست تحمل کنه گوشی رو قطع کرد و خودش رو انداخت رو صندلی که کنار تخت آراز بود ...

- گریه نکن دخترم .... همش تقصیر منه من نتونستم یک پدر خوب باشم

- .....

- تو الان از این ناراحتی که من پدرت هستم؟ یا از دروغایی که بهت گفته شده؟

باران بلاخره بعد از کلی سکوت از جای خود بلند شد و رو به آراز گفت:

- ببخشید من می تونم برم بیرون؟ زود میام

- باشه برو دخترم فقط...هیچی برو

آراز نگفت که فقط زود برگرد چون دیگه نمی خوام از دستت بدم...

بعد از رفتن باران آراز سریع شماره ی مانی رو گرفت .... هنوز به اون خبر نداده بود

- سلام عمو

- سلام مانی جان

- اتفاقی افتاده عمو؟

- نه عزیزم فقط.... من باران رو پیدا کردم

- .....

چند لحظه صدایی از مانی در نیومد.... حالا چرا باران پیدا شده بود؟ حالا که کم کم داشت اونو فراموش می کرد و جایگزینی براش پیدا کرده بود

- ک...ی...؟ کج..ا؟

- مانی باران تموم این مدت پیشم بوده و من نمی دونستم

- عمو از کی دارید حرف می زنید؟

- باران من همون دختریه که تو با خودت آوردی..... همون دختریه که چند روز تو خونه ی منه ...

- .....

- چی شد مانی جان؟ تو هم تعجب کردی نه؟....

- من همین الان میام اونجا

- اتفاقا خاستم بگم که بیایی من بهش حقیقت رو گفتم

- گفتید؟....چی گفت؟

- از اتاق رفت بیرون

- باشه عمو الان میام

باران از اتاق که خارج شد به سمت اتاق دانیال رفت ..... صداهای مختلفی تو سرش می

چرخید.....صدای دانیال دایان و پدراش....

- دایان ازش خواست... قبول نمی کرد نمی دونم چی گفت که بابا راضی شد

- من دوست داشتم تو پسر باشی ولی.....

- تو فرق داشتی.....

- نمی خوام کاری رو که سالها قبل انجام ندادم رو انجام بدم

- یاسر.... یاسر قربانی

- شناسنامه ی داریوش....

- رنگ چشاش مثل تو هستش آراز.... یادته چشای بارانم سبز بود

صداهای مختلف تو مغزش جولان می داد هرکدوم سعی داشت از اون یکی جلوتر بزنه و زودتر به گوشش برسه آخرش تحملش تموم شد و روی صندلی افتاد....

کم کم داشت ماجرا رو برای خودش تحلیل می کرد ... حالا علت تمام رفتارها و حرفا رو می فهمید پس تابان برادرش بود... مانیا مادرش و مانی دایی اش

به این قسمت که رسید احساس کرد چیزی در دلش فشرده می شود.... تو این چند روز با رفتارای مانی احساس می کرد ...

- نه نه اون دایی منه ...

- تو اینجا چی کار می کنی تموم بیمارستان رو زیر رو کردم

با صدای مانی از جاش پرید .... دسنش رو رو قلبش گذاشت و گفت:

- ببخشید دایی

دایی ناخودآگاه از زبونش بیرون پرید .... مانی یک لحظه در جاش خشک شد ....

- دایی؟..... با وجود این که می دونست باران از حقیقت آگاه شده پس....یعنی میخواد من داییش باشم؟

چهره ی مانی در جا تیره شد..... کاملا ناراحتیش معلوم بود ولی باران تو این دنیا نبود ....

- تو ناراحتی؟

- بله؟

- می گم ناراحتی از این که شدی خواهر زادم؟ خواهر تابان و دختر آراز؟

- نه .... فقط....من...

- چرا کامل حرفات رو نمی زنی؟

- هیچ ... ببخشید من برم پیش بابا

باران رفت و مانی رو تنها گذاشت

- دایی.....

این حرف باران مدام بر سرش کوبیده می شد....

باران وارد اتاق آراز شد و گفت:

- ببخشید عم....بابا

اگه به آراز دنیا رو می دادند اون قدر خوشحال نمی شد که با این حرف باران خوشحال شد....

- بیا جلوتر عزیزم

آراز خودش رو کمی رو تخت بالا کشید و بعد به باران که بهش نزدیک می شد نگاه کرد

باران پیش اومد و کنارش روی تخت نشست .... آراز هم خم شد و پیشانی اش رو بوسید ....

چند دقیقه بعد سر و کله ی مانی پیدا شد....

- سلام عمو

اخماش به شدت تو هم بود و سعی می کرد به باران نگاه نکنه

- سلام .... کدوم اقیانوس بود؟

- چی؟

- می گم کدوم اقیانوس بود که کشتی هات غرق شد؟

- آهان بیخیال عمو ....یکی از پرونده ها اعصابم رو خرد کرده

- تو که راست می گی

- بله؟

- هیچ چی جانم ....ببخشید مزاحمت شدم دیگه می تونی بری

- چشم قربان

بعد از رفتن مانی آراز و باران تا نزدیکی صبح داشتند درمورد گذشته ها حرف می زند ....

آراز از روزهایی می گفت که به دنبال باران بوده و باران از روز های تنهایی اش می گفت

آن طرف مانی نیز تا صبح بیدار بود .... تنها یک کلمه اون رو بهم ریخته بود

صبح تقریباً ده بود که مانیا وارد اتاق آراز شد ... اولین بار بود که می دید آراز تا این ساعت خواب

است. به باران نگاه کرد دختر کوچولویی که یک روزی عروسک بین اون و مانی بود حالا اینجا و

بلاخره بعد از 17 سال ....

آروم دست رو روی سر باران گذاشت و نوازشش کرد ....

کم کم چشماشش باز شد و با دیدن مانیا بهش لبخندی زد

- سلام شما کی اومدید؟

- سلام عزیزم یه چند دقیقهست

- ایوای ساعت ده هستش چقدر خوابیدم

- تو باز خوب هستی آراز که هنوز خوابه

- بابا تا 4 داشت حرف می زد ....

مانیا با شنیدن لفظ بابا لبخندی بهش زد و گفت :

- پس بلاخره گفت

- بله .... مامان جون

- آی من قربونت برم .... خیلی خوشحالم که مارو راحت قبول کردی

- منم خیلی خوشحالم .... من همیشه از طرف پدر کمبود می دیدم مادرمم که سال پیش مرد .... الان

خوشحالم که شماها رو دارم مامان بابا داداش کوچولو و دایی

- دایی؟ .... آهان مانی رو می گی؟

- بله دیگه

باییدار شدن آراز دیگه محلت ادامه ی حرفاشون رو نیافتند

- سلام کی اومدی؟

اون روز باران تا ظهر پیش آراز بود و بعد از نهار پیش دانیال رفت چقدر ضعیف شده بود فقط چند

ساعت مونده بود پیش دکترش رفت و نتایج آزمایشات دانیال و آراز رو پرسید

- خوشبختانه قلب دانیال می تونه به تیمسار پیوند بخوره عصر که برادرت هم اومد بهشون خبر می دم

- فقط دکتر قرارمون که یادتون نرفته ... بهشون نگید قلب برادرم بوده

- یادمه خانوم حریری یادمه نگران نباشید

تقریباً عصر شده بود که تابان هم به بیمارستان اومد .... وقت ملاقات بود باران داشت به سمت اتاق آراز می اومد که از دور تابان رو دید باهم به در اتاق رسیدند ....

-سلام تابان

- سلام باران ....

- خوبی؟

- من خوبم بابا خوبه؟

- آره داداش کوچولو بابا خوبه

تابان از حرفای باران سر در نمی آورد برا همین در رو باز کرد و وارد شد باران هم به دنبالش

کمی بعد از صحبت های معمول آراز رو به باران گفت:

- به تابان گفتی؟

- نه نشد

- چی رو به من بگه؟

- تابان جان باران همون خواهرته که گم شده بود

- همون که افتاده بود ته دره؟



- این نیوفتاده بود وبه ما این طور نشون می دادند

- آهان یعنی الان باران آبجیه منه ؟

- بله

تابان با شک به باران نزدیک شد انگار که دفعه ی اولشه که باران رو می بینه باران هم بهش نزدیک شد و بغلش کرد

با کوبیده شدن در تابان از بغلش بیرون اومد و آراز از گوشه ی چشمش اشکش رو پاک کرد

- بفرمایید

- سلام برادر

- سلام طاها جان

باران با توجه به حرفای دیشب آراز می دانست که طاها پسرعموی پدرش و همکارش بود

تقریباً ساعت هشت بود که بار دیگه در زده شد... نیم ساعت قبل وقت ملاقات تموم شده بود و باران باز تونسته بود اونها رو راهی کنه و خودش بمونه تو بیمارستان

- بله؟ بفرمایید

- سلام

پشت باران به در بود با شنیدن صدا به عقب برگشت ...

- دایان.....

بعد هم سریع خودش رو به دایان رسوند ....دایان هم بغلش کرد

- دلم برات تنگ شده بود خواهر کوچولو

- منم همینطور ... کی اومدی چرا خبر ندادی؟

- تقریبا نیم ساعت قبل رسیدم تا برم هتل و پیام دیگه دیر شد

- سلام

با صدای آراز هر دو شون به خودشون اومدند

- دایان ....بابام.... تیمسار رادپور

- بله قبلا باهاشون آشنا شدم سلام

دایان جلوتر رفت و باهاش دست داد....

- ببخشید من دیگه تابان رو دیدم همه چیز یادم رفت

- خواهش می کنم

- دایان ....با دانیال چی کار کردی؟

- الان قبل از اومدن به اینجا یک سر بهش زدم ..... تابان جان تو که می دونی من از اول هم با دیدن

پرونده هاش گفته بودم آخرش اینه ....رفتم رضایت دادم .... فردا صبح اول وقت شروع می کنند

آنها در حال صحبت بودند که دکتر آراز وارد شد

- سلام تیمسار

- سلام

- خوبی؟

- ای دکتر تو که می دونی این قلب چند ساله با من ناسازگاره

- ولی به امید خدا فردا ظهر قلبت عمل می شه

- پیدا شد؟

- آره یکی پیدا شده

- کی هست؟

- نمی دونم

- اوهوم ... خدارو شکر

- دیگه کم کم باید بازنشست بشی

- آره دکتر فقط یک سال دیگه مونده

- سال دیگه بازنشست می شی بابا؟

- آره عزیزم

آن شب بعد از خوابیدن آراز اینبار نوبت دایان و باران بود که با هم حرف بزند از کاجرا های این مدت ماجرای دزدیده شدنش وقتی به خودشون اومدند که پرستار برای سرکشی به آراز اومده بود

....

صبح مانیا و مانی بعد از مطلع شدن از عمل آراز خودشون رو به بیمارستان رسوندند ....

باران دیگه نمی تونست سرپا وایسته دو روز بود که از صبح تا شب بیدار بود و آخر شب هم تا دیر وقت بیدار بود ....

قبل از بردن دانیال به اتاق عمل برای آخرین بار دیدش و بعد از خبر دادن به دایان به سمت نماز خونه رفت تا کمی استراحت کنه

از طرف دیگه آراز هم حالا نگرانی دیگه ای داشت .... آنهم دایان و باران بود ... حالا باید چیکار میکرد ؟ 17 سال زندگی دخترش فرق داشته و اونطور که معلوم بود به طور آزادی بار اومده بود و حالا این زندگی

- خوب دیگه تیمسار بلاخره از دست این قلب ناخلف راحت می شی

- الان؟

- آره بهتره حاضر شی کم کم من می رم بیرون تا بیان بیرنت اتاق عمل

بعد از رفتن دکتر مانیا و مانی همراه دایان وارد شدند ....

- پس باران کوش؟

- راستش خیلی خسته بود رفت کمی تو نمازخونه استراحت کنه میخ وایید برم صداش کنم

- نه بزار استراحت کنه می خواستم بینمش قبل عمل که اونم مهم نیست

- زیاد طول نمی کشه تا دو سه ساعت دیگه پیوند قلبتون انجام می شه و بعد از چند ساعت بهوش میایید .... انشاءالله عصر دخترتون رو می بینید

- ممنون پسر جون خوب انگاری اینا اومدند منو ببرند فعلا بچه ها .... مانیا جان فعلا می دونم که بر می گردم ولی اگه...

- آراز.... تو برو و من می دونم میایی

بلاخره آراز رو هم راهی کردند ....

باران وقتی از خواب بیدار شد . به ساعتش نگاه کرد .... وقتی می خوابید نه صبح بود و الان ساعت 3 رو نشون می داد.... باورش نمی شد اینقدر خوابیده باشه سریع از نماز خونه خارج شد و به سمت اتاق آراز رفت .... خالی بود ... سریع به سمتی قسمتی که دانیال رو برده بودند رفت .... خبری از دایان نبود .... با ناراحتی به هر سمتی می رفت ... بلاخره شماره ی دایان رو گرفت:

- کجایی دایان؟

- بیمارستان

- پس چرا من گمت کردم .... بابا هم نبود .... دانیال کجاست؟

- برو جلوی پرستاری من اومدم

باران سریع خودش رو به ایستگاه پرستاری رسوند دایان رو دید که از سمت مقابل میاد

- بابا کجاست؟ دانیال کجاست؟

- دانیال رو که همون دو ساعت بعد کارش تموم شد و منتقلش کردند .... سرد خونه

- بابا چی؟

- اونم عمل کردند و الان تو سی سی یو هستش میخوایی بریم پیش خانوادت؟

- ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- سرگرد و سروان ....

- آهان باشه بریم

- می گم تابان خانواده ی جالبی داری ها .... پدر تیمسار ...مادر سرگرد .... و دایی هم سروان

- آره خونشون هم همینطوره .... تازه از چند نفر دیگه هم خبر نداری

- کیا؟

- پسر عموی بابا.... اونم سرگرده دیگه ...یه چند نفر دیگه هم هستند که میخ وان پلیس بشن

- اوهو ..... چه خبره

با هم حرف می زدند که به در آی سی یو رسیدند ....

بعد از دو روز بلاخره مانی رو دید ....

- سلام...ببخشید من ... خوابم برد

- اشکال نداره عزیزم خسته شدی این دو روز

- بله ....تا صبح حرف داشتند

- البته که بعد از کلی دوری کلی حرف داشتیم

با این حرف باران ....مانی دیگر ساکت شد.... گویی نوعی با هم لج کرده بودند

یکی دو ساعتی منتظر بودند که بلاخره آراز رو به بخش منتقل کردند ...

یک هفته گذشت در تمام این مدت آراز کم کم حالش بهتر شد و به خونه منتقل شد .... و یک هفته

استراحت دادند بهش ...از طرف دیگه دادگاه یاسر قربانی ....برگزار شد.... بسیاری از اموالشون

توقیف شد احکام یاسر دانیال و بسیاری از افرادشون معلوم شد پرونده ی آراز و یاسر دوباره به

جریان افتاد.... همه چیز بلاخره تموم شد

این مدت تقدیر هم در تبریز بود و اون هم در جریان بود باران هم با دایی دایی گفتنش اعصاب

مانی رو خرد کرده بود به طوری که دیگه کاملا به حالت قهر بودند ....

آراز هم دیگه کم کم حالش بهتر می شد و حالا نوبت تعیین تکلیف باران بود .... شناسنامه باران که

یاسر گرفته بود دو سال کوچکتتر بود ....حالا باران پیش دانشگاهی اش مونده بود

یکروز بلاخره هم تقدیر و هم دایان رو به ونه اش دعوت کرد و سر این موضوع با هم نظر بدند

- من می گم بهتره که باران دیگه با شناسنامه ی اصلی اش زندگی کنه

- ولی اون پیش دانشگاهیش مونده اگه بخواد با اون شناسنامه درس بخونه باید بره شبانه

- من می گم بهتره که اون امسال رو با شناسنامه ی تابانش بخونه تا سال بعد که رسما شما دوباره برید سراغ کارهای قانونیش و بعد هم گرفتن دوباره ی شناسنامه ی اصلیش

- اینم حرفیه فقط باران جان نظر خودت چیه؟

- من یعنی بعد از این تبریز زندگی می کنم؟

- اگه دوست داشته باشی ما خوشحال می شیم

تنها کسی که از این موضوع ناراحت بود مانی و تقدیر بودند ....

بلاخره باران یکسال تحصیلی رو باید با نام تابانش طی می کردو بعد برای دانشگاه و ادامه ی تحصیلش شناسنامه ی اصلیش رو می گرفت ....

/\*\*\*\*/

سه سال بعد ....

آراز دیگه به آرامش رسیده بود.... زندگی اش به آرامش رسیده بود .... دخترکش برگشته بود ... فقط تنها موضوع باقی مانده سحر بود ... از اول نمی خواست این موضوع رو به باران بگوید ولی با اتفاقات اخیر که بعد از خواستگاری تقدیر از دخترش و رفتار های مانی تمام موضوع رو فهمیده بود و حالا اگر میخواست راجع به خواستگاری مانی از بارانش حرف بزند باید حقیقت رو می گفت چون در تمام این سالها باران مانی رو دایی اش می دانست

- سلام بابا جون

- سلام دخترم چه خبرا؟ زود اومدی

- آره کلاس آخرم تشکیل نشد برا همین زود اومدم .... مامان و دایی هنوز ادارند؟ پس تابان کوش؟

- آره عزیزم مانی که رفته ماموریت مانی هم کار داشت .... تابان هم یک کلاس داشت رفت

- پس امروز ناهار باهم هستيم ديگه من برم زود لباسام رو عوض كنم بيايم

- آره دخترم بدو منم كلي باهات حرف دارم بزمن

- راستي بابا با دايان حرف مي زدم .... مي خواد ازدواج كنه

- به به ... حالا كي هست اين دختر خانوم

- ثنا ....

- همين ثنای خودمون ؟

- آره

آراز رو ميز اشپزخونه نشسته بود و باران داشت ناهار رو مي پخت.... يك لحظه چشمان آراز پر

شد.... ياد بيست سال قبل افتاد

: باران جون دخترم كي مي شه روزي كه من بشينم و تو برام غذا پيزي

با صدای باران به خودش اومد

- چي شده بابا؟

- هيچ چي دخترم ياد قديما افتادم.... اون موقع كه من برات حرف مي زدم و تو بچه بودي آرزو مي

كردم كه روزي بشه كه تو بزرگ بشي و برا من غذا پيزي .... تو رو روی صندلي مخصوصت مي

گذاشتم و برات حرف مي زدم

- حتما مامان هم سركار بود نه؟

- نه عزيزم اون موقع ماماني وجود نداشت

- يعني چي بابا؟



- تو تا حالا خاله ی ثنا ...سحر رو فکر کنم دیدی؟

- آره یکی دو بار ...یادتونه بهتون گفتم زیاد بهم نگاه می کنه

- حالا میخوام برات ماجرای زندگی خودم رو بگم.... ماجراهای قبل تو ...

آراز شروع کرد و برای باران از روزهای مجردی و بعد اصرار مادرش برای ازدواج گفت ...از روزهای زندگی با سحر مشکلاتشون و آخر طلاقشون ...که درست اون موقع فهمیدند حاملست...از روزهای تنهایی اش و بعد خبر تولد دخترش ....بیماری باران و عملش پیدا شدن مانی و سر انجام دزدیده شدنش

وقتی حرفاش رو تموم کرد باران چشماش پر شده بود ....

- یعنی مامان مانی.... مادرم نیست؟

- اون بیشتر از مادر واقعیت که اگر بشه اسمش رو مامان گذاشت بهت محبت کرده

- دایی؟

- مانی فقط برادر مانیاست داییت نیست راستش همین مانی باعث شد که من حقیقت رو بهت بگم

- برا چی؟

- اون.... ازت خواستگاری کرده

- چی؟ .....؟؟؟؟

مانی سه روز بعد از اون ماجرا ها به خونه برگشت .... اوضاع خونه آرو مثل همیشه بود انگار چیزی فرق نکرده بود ...مگر آراز حقیقت رو نگفته بود؟

شب خودش رو پیش خواهرش رسوند ....

- آجی .... عموگفت؟

- چی رو؟

- حقیقت باران رو مادرش و تو

- آره

- پس چرا؟ ..چرا هیچ کس هیچ فرقی نکرده؟

- چون باران اینطور خواسته.... اون گفت تو فط داییش هستی همین

- آخه چرا؟

- نمی دونم .... شاید نمی تونسته تو رو به عنوان دیگه ای قبول کنه ....راستی دایان اومده بود

خواستگاری

- باید حدتش رو می زدم ....یک دکتر و زندگی آروم کجا؟ و یک سروان و زندگی لبه ی مرزش

کجا؟

- دایان برا خواستگاری ثنا اومده بود ....

با صدای باران به سمت در برگشت ....

- سلام ....مامان من چی رو بیرم؟

- این سینی رو بیر من و مانی بقیه رو میاریم

- ببخشید من.... من واقعا معذرت میخوام

- مهم نیست ...شما همیشه اشتباه متوجه می شید

باز هم بهش کنایه زده بود ولی حقیقت بود .... مانی همیشه نسبت به باران زود قضاوت می کرد ...

نمی دانست که این موضوع ها تنها یک شوخی مانیا با برادرش بود .... دلش می خواست برادرش از

روی عقل تصمیم بگیرد و بعد علاقه رو کنارش قرار دهد نه به صرف عادت ولی باز هم مانی عجله به خرج داده بود و نگذاشته بود مانیا ادامه بدهد

شب به عادت هر شب باران برای استراحت و همچنین کار بر روی نقشه هایش به تراس خانه شان رفت .... سرمای مطلوبی بود و کار کردن برایش لذت بخش ....

- تو کسی رو دوست داری؟

باز هم مثل همیشه ناگهانی...

- ترسیدم ....

- باز هم .... همیشه ازم می ترسی

- چون همیشه بی سر و صدا می آیی

- چرا من غریبه شدم برات؟ تا قبل رفتنم دوم شخص بودم

- اون موقع دایم بودید و الان نه

- ولی تو که گفتی باز برات دایی هستم ..هرچند....

.... -

کمی سکوت بنشون بر قرار شد ولی باز مانی بود که سکوت رو شکست

- جواب سوالم رو ندادی.... کسی رو دوست داری؟

- نه....

- پس چرا؟ پس چرا جواب رد دادی؟

- من می ترسم .... می ترسم مثل سحر و بابا بشم .... می ترسم نتونم دووم بیارم

- از چی می ترسی؟ از این که من بمیرم یا اینکه خودت نتونی زندگی با یه پلیس رو تحمل کنی؟

- نه نه... من فقط .... می ترسم من آدم قوی نیستم .... من زیاد تحمل سختی ندارم به اندازه ی کافی بهم سختی شده

- تو ضعیف نیستی.... کی بود که تیر خورد؟ کی بود دووم آورد؟ کی بود رضایت داد اعضای بدن دانیال رو اهدا کنند؟ کی بود به تقدیر نه گفت و کی الان جلوی روی منه؟ بی خودی خودت رو ضعیف نشون نده .... تو از همون بچه گی وسط میدون جنگ بودی.... همش سر زندگیت مبارزه بود ...چه از طرف پدرت.... چه زن یاسر ... چه دانیال و دایان و من

- ولی ....

- دیگه ولی نداره.... از من بدت میاد؟

- نه.... شما....

- باران به من نگاه کن... زندگی شوخی نیست و ما هم بچه نیستیم .... خوب فکر کن ... فقط به من و خودت .... نه شغلم نه خانوادم و نه هیچ چیز دیگه ....اگه تونستی من و تو رو ما کنی بعد برو به سراغ سایر موضوعات فردا شب همینجا جوابت رو می خوام .... چون باید تصمیم مهمی بگیرم

مانی حرفاش رو زد و باران رو تنها گذاشت .... نه تنها همون شب بلکه تا فردا شب باران تو فکر بود .... حتی سر کلاساش هم گیج می زد و با چند تذکر رو به رو شد ....بلاخره شب شد و موقع جواب دادن رسید.... عصر که به خانه اومده بود با پدرش حرف زده بود و ازش کمک خواسته بود و حالا از جوابش مطمئن بود ....

- فکر کردی؟

- بله....

- چی شد نتیجه؟ مورد قبول واقع شدم؟

- من خیلی فکر کردم .... با بابا هم حرف زدم .... من حرفی ندارم

- واقعا؟ یعنی باور کنم که قبول کردی؟

- بله....

- می دونستی تا حالا اسمم رو صدا نزدی؟ یا نه تو بچگی هات صدا میزدی ولی بعدها یا سروان بودم یا دایی....

- ....

باران شرمگینانه سر به زیر انداخته بود ...

- یک بار صدام می زنی؟

- بله...مانی....

/\*\*\*/

فردای اون روز مانی به مانیا خبر داد و بعد آراز از ماجرا آگاه شد .... بلاخره بعد از چند روز ماجراها شکل جدید تری به خود گرفت ... از طرف دیگه ثنا هم به دایان جواب مثبت داده بود ... دیگه همه در خوشی بودند .... بلاخره بعد از مدتها این خانواده به خوشی رسیده بودند

باران روزهای آخر بارداریش رو می گزروند و آراز که این سالها به تدریس و آموزش مشغول بود یک گروهان رو به اردو برده بود انهم به کنار ارس....

همه چیز خوب بود تا اینکه یکی از شبها که گروهان در حال آموزش بو متوجه عده ای قاچاق چی شدند .... آراز و گروهانش حدود بیست نفر بودند .... عده ی زیادی از افرادش شیفت صبح بودند و این بیست نفر شیفت شب ....

ولی افراد مقابل از هر دو طرف ایران و آذربایجان بالای بیست نشون می دادند و مسلح بودند و دید بهتری نسبت به افراد آراز داشتند .... سریع با بیسیم خبر دادند و خودشان وارد محله شدند چون هر دو گروه در حال جدا شدن بودند

درگیری شدیدی رخ داده بود .... بیشتر افراد آراز قتل عام می شدند ولی هنوز خبر از کمکی ها نبود آنها در حال درگیری بودند و از انطرف باران دردهایش شروع شده بود .... سریع به بیمارستان منتقلش کردند و به اتاق عمل بردند ....

آراز دیگه داشت کم می آورد تنها راهش برای رهایی از محلکه این بود که افرادش رو از یک شکاف بین صخره ای رد کنه تا در امان باشند .... افرادش یکی یکی می گذشتند و بلاخره نوبت به آراز رسید .... ولی درست وقتی که می خواست پیره تیری به پاش خورد و تعادلش بهم خورد ....

بلاخره پسر باران متولد شد..... پسری سفید با چشمانی سبز

آراز دیگه نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به سمت پایین غلتید و نهایت به داخل رود آراز افتاد..... تنها یک بار سرش و دستانش دیده شدند و بعد هیچ .... کاملا فرو رفت در آب و تمام .... انگار هیچ اتفاقی نیافتاده ... همه جا یک لحظه سکوت شد... ولی بعد صدای آژیر نیروهای کمکی فضا رو شکافت ولی آراز ....

خیلی به دنبال آراز بودند ولی اثری ازش پیدا نشد نه در طرف ایران و نه در طرف آذربایجان و ارمنستان..... حتی پشت تور های صد خدافرین هم نبود.....

باران و مانی اسم پسرشون رو آراز گذاشتند..... آراز جاودانه بود .... آراز در آراز (ارس) جاودانه شد

این رمان حکایت بسیاری از جاودانه هاست از قدیم تا امروز از بهرنگ تا خیلی جوان ها که آراز با خودش برد و خبری ازشون نشد ...

این رمان تقدیم همه ی اونها که عزیزانشان رو به دست آراز سپردند و خودشون به عذا نشستند  
.....

پایان

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید